

برتولت برشت



مادر

ترجمه: منیژه کامیاب و حسن بایرامی

چاپ یکم ۱۳۵۱

چاپ دوم ۱۳۵۶

انتشارات امیرکبیر

اشخاص نمایشنامه

مادر بلاگه آ و لاسوا

پسرش پاول و لاسوف

معلم نیکلای و سوفچیکوف (برادران ایوان)

مرد بیکار سوستاکوویچ

ایگور لوشین یکی از اعتصابیون

قصاب واسیل یفیموویچ

زن قصاب

چند کارگر: کارپوف، اسمیلگین، آنتون ریبین، آندره ناخودکا، ایوان و سوفچیکوف،

ماشاکالاتووا

یک زن مغازه‌دار

مامور انتظامات کارخانه

مامور نظمیة

کمیسر

دربان

نگهبان

دو نفر از کسانی که اعتصاب را شکسته‌اند

کارگر زن

یه نفر کارگر

چهار زن

یک زن سیاه‌پوش صاحب‌خانه

پزشک

مامور

کلفت

۵	۱- صحنه یکم- اتاق پلاگه آ و لاسووا
۸	۲- صحنه دوم- اتاق پلاگه آ و لاسووا
۱۸	۳- صحنه سوم- حیاط کارخانه‌ی سوکلینوف
۲۵	۴- صحنه چهارم- اتاق پلاگه آ و لاسووا
۳۱	۵- صحنه پنجم- یک خیابان
۳۵	۶- صحنه ششم- خانه‌ی وسوفچیکوف معلم
۴۸	۷- صحنه هفتم- زندان
۵۲	۸- صحنه هشتم- جاده‌ی دهکده
۶۰	۹- صحنه نهم- خانه‌ی وسوفچیکوف معلم
۶۶	۱۰- صحنه دهم- فروشگاه
۶۹	۱۱- صحنه یازدهم- خانه‌ی وسوفچیکوف معلم
۷۸	۱۲- صحنه دوازدهم- گوشه‌ای از یک خیابان
۸۰	۱۳- صحنه سیزدهم- خانه‌ی معلم
۸۲	۱۴- صحنه چهاردهم- آمادگاه جمع‌آوری مس برای میهن پرستان
۸۷	۱۵- صحنه پانزدهم- خیابان

توضیح

- ۱- باز نویسی از روی کتاب "مادر" برتولت برشت چاپ دوم، صورت گرفته است.
- ۲- کتابی فوق‌العاده ارزشمند که در آن مبارزات کارگران مانند افزایش دستمزد و برپایی اول ماه مه به زیبایی هرچه تمام‌تر به نمایش گذاشته می‌شود. آیا کسی پیدا می‌شود که آن را به اجرا در آورد؟ نمی‌دانم.
- ۳- در قسمتی از این نمایشنامه کارگران با استفاده از کاغذ مومی استینسل مشغول نوشتن اطلاعیه‌ای هستند که در آن کارگران را برای برپایی تظاهرات اول ماه مه دعوت می‌کند. اکنون این شیوه دیگر کهنه شده باید راه جدیدی مانند نحوه استفاده از کامپیوتر و اینترنت را بیاموزند تا از این راه با وارد شدن در شبکه‌های اجتماعی اطلاعیه‌های خود را به اطلاع عموم برسانند. اگر نتوانند خود را بروز و آگاه سازند، نمی‌توانند رسالت تاریخی را که شرایط تولید بورژوازی فراهم کرده، به سرانجام برسانند.

۴- کتاب با فونت زر ۱۴ و با قطع A5 تنظیم شده است. **سهراب.ن**

یادداشت مترجمین

برتولت برشت این نمایشنامه را در سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۱ نوشته است. غیر از رمان مادر اثر ماکسیم گورکی نمایشنامه‌ای که گونتر اشتارک و گونتر ویسن‌بورن از روی آن برای تئاتر آماده کرده بودند در دسترس برشت بود. برای نخستین بار این اثر در ۱۷ ژانویه ۱۹۳۲ در شیفبائوردام برلین به روی صحنه آمد با هلنه وایگل (ولاسووا) و بوش (پاول).

در ۱۰ ژانویه ۱۹۵۱ خود برشت در دویچس ته‌آتر برلین اجرا شد و همین اجرا در ۱۹۵۷ توسط مانفرد و کورت تکرار شد. سازمان Defa از روی این اجرا فیلمی تهیه کرد. در ۱۹ نوامبر ۱۹۳۵ ویکتور ولفسون آن را در نیویورک به روی صحنه آورد. مادر یک نمایشنامه‌ی تعلیمی (Lehrstück) است به شیوه‌ای (به نقل از برشت) "ماتریالیستی و غیر ارسطویی." هدف برشت "آموختن یک بینش مطلقاً علمی به تماشاگران است تا او به وسیله‌ی آن بتواند جهان را دگرگون کند." این آخرین و طولانی‌ترین نمایشنامه‌ی تعلیمی برشت است، در این جا او به برخی از شگردهای پسکاتور^۱ باز گشته است. برشت قصد داشت یک نمایشنامه‌ی ساده و کم خرج بسازد و در این راه از صحنه‌پردازی‌های متداول آن‌روز فاصله‌ی بسیاری گرفت. پس از اجرای انگلیسی آن در نیویورک او این نکته را دریافت که اجراکنندگان آن مطلب اساسی را از نظر دور داشته‌اند:

رفقا- می‌بینم که

نمایشنامه را به دشواری می‌خوانید.

زبان ضعیف

خود به فقر می‌ماند.

^۱ - رجوع کنید به، برتولت برشت، درباره‌ی تئاتر، ترجمه منیژه کامیاب - حسن بایرامی. پیام، تهران، ۱۳۴۹، ص ۹۰.

این اما به گمان شما
زبان مردم نیست. من نمایشنامه‌ی شما را خواندم.
یک "Good morning" این جا و یک "Hallo my boy" آن جا.
از دحام ائاثیه روی صحنه
گستره‌ی عمل را تنگ می‌کند.
کلم روی اجاق دود می‌کند و بوی بد می‌دهد
آن چه شجاعانه است به سلحشوری‌های زن پسند بدل
می‌شود

و آن چه تاریخی است معمولی می‌گردد
پس از مرگ پسر می‌کوشید با مادر هم‌دردی کنید
و مرگ پسر را در پایان نمایش می‌آورید
و گمان می‌کنید بدین طریق توجه تماشاگران را
تا پایان نمایش جلب کرده‌اید

گمان می‌کنید تماشاگر
مانند تاجری که در یک شرکت به دنبال پول است
به جستجوی احساس در قهرمان است:
و می‌خواهد - اگر بشود -
دو برابر آن را پس بگیرد...

برشت هرگز راضی نبود که تماشاگر در تئاتر، خود را فراموش کند. در مورد
بازیگران او معتقد بود "... وقتی بازیگری به قیمت پاک کردن حالت چهره‌ی خود
حالت دیگری اتخاذ می‌کند اصول فاصله‌گذاری را فراموش کرده است. کاری که
او باید بکند نشان دادن هر دو چهره بر روی هم است.^۱" به همین جهت وایگل در

^۱ - همان کتاب، ص ۱۰۸.

اجرای نقش خود چنان تمهیدی به کار بست که تماشاگر تصور نکند که "شاهد عینی ماجرا است یا به استراق سمع نشسته است." او جمله‌های و لاسووا را اجرا نمی‌کرد بلکه از جانب و لاسووا آن‌ها را می‌گفت.

خط مستندسازی در برشت به طور جدی از **مادر** آغاز می‌شود. او از بوشنر و معاصران الیزابت توالی صحنه‌ها را در یک ترتیب مکانی و زمانی و از پیسکاتور راه به کار بردن آلات و ابزار ماشینی را در صحنه آموخت. از طریق دکتر Waley با تئاتر Noh ژاپنی آشنا شد. در تئاتر Noh ژاپن بازیگر مستقیماً تماشاگر را مورد خطاب قرار می‌دهد، دسته‌ی هم‌سرایان در وسط نمایش پیدا می‌شود، نمایش را تفسیر می‌کند و گه‌گاه حتا از طرف بازیگران سخن می‌گوید. تئاتر Noh یک آیین مذهبی نیست بلکه "مجموعه‌ای از تاریخ" است، "یک عنصر اخلاقی عظیم در نظام سامورایی است." او در این معنی فاصله‌ی زیادی از تئاتر شکل‌گرایان دارد. **"تئاتری که نشود در آن خندید تئاتری است که باید به آن خندید. مردمی که از شوخی و بذله‌گویی بیزارند آدم‌های مسخره‌ای هستند.** چنین تصور می‌شود که آیین و تشریفات به چیز بی‌معنا و مفهوم، معنا و مفهوم می‌بخشد. در حالی که اگر چیزی معنا و مفهومی داشته باشد خودبه‌خود به آیین و تشریفات خواهد کشید."^۱

برشت در اوج تئاتر خود خنده را فراموش نمی‌کند، به عبارت دیگر او یک معلم اخلاق عبوس نیست. در این نمایشنامه خلق و خوی پرشتاب برشت جوان با بینش جدلی (دیالکتیکی) کارهای دوران کمال ادبی و نمایشی او درهم آمیخته است. این دوره از کارهای برشت در واقع تلفیقی است هنرمندانه از تجربیات شکسپیر، ماتریالیسم دیالکتیک، خنده، حماسه‌های مردم پسند، و شکل روایی

^۱ - همان کتاب، ص ۱۴۰.

سنتی- و به عبارت دیگر آنچه به طور اخص در تئاتر حماسی برشت دیده می‌شود. مشی اصلی برشت در نمایشنامه‌های تعلیمی‌اش براساس این اصل قرار دارد که یکی از دانشمندان جامعه‌شناس آن را در رساله‌ی خود در **باب فویرباخ** چنین بیان می‌کند:

”انسان است که شرایط را دگرگون می‌کند... و یاد دهنده خود نیازمند یاد گرفتن است.”

شاید تفاوت عمده را میان برشت و گورکی در این بدانیم که قهرمان‌های گورکی با تمام حماسی بودن احساساتی و تا حد مطلوبی رمانتیک هستند اما برشت با سود جستن از تئاتر Noh ژاپن یاد گرفته بود که چگونه بی آن که احساساتی شود محتوا را به طریق موثر ارائه دهد. از همین رو است که گورکی معتقد است **”حتا اقیانوسی از خون نمی‌تواند حقیقت را خفه کند.”** (مادر متن انگلیسی ص ۳۸۴) و برشت سرسختانه می‌گوید **”حقیقت چیز واقعی و قابل لمس است.”** و **چند توضیح:** در ترجمه‌ی این اثر مترجمین کوشیده‌اند از زبان فاخر ادبی پرهیز کنند. (به ویژه در شعرها) در عین حال از آوردن شکل محاوره‌ای محض نیز خودداری کردند. لازم است از اسماعیل خویی عزیز که ما را به صرافت ترجمه‌ی این اثر انداخت سپاسگزاری کنیم.

صحنه یکم - اتاق پلاگه آ و لاسووا

[صبح زود - مادر برای پرسش که می‌خواهد سر کار برود مشغول درست کردن آش است.]
مادر: شرم دارم این سوپ را جلو پسرم بگذارم. اما نمی‌توانم بیشتر از این روغن تویش بریزم. حتا نصف قاشق. همین هفته‌ی پیش ساعتی یک کوپک از دستمزدش کم کردند. از دست من هم کاری ساخته نیست. خیال می‌کنی با این همه کار نمی‌دانم به غذاهای مقوی‌تری احتیاج دارد؟ برای من آسان نیست این آش را جلو تنها پسرم بگذارم. هنوز خیلی جوان است. با پدرش خیلی فرق دارد. این کتاب‌های قطور را می‌خواند و حالیش نیست که غذا هم برایش لازم است. آش روز به روز بدتر می‌شود و او روز به روز ناراضی‌تر.

[آش را توی پاتیل می‌ریزد و آن را برای پرسش می‌برد. بر می‌گردد سر اجاق و او را نگاه می‌کند که بدون برداشتن چشم از کتاب در پاتیل را بر می‌دارد و بو می‌کند - بعد در اتیل را می‌گذارد و آن را پس می‌زند.]

باز هم از آش خوشش نیامد. چه کار کنم بهتر از این نمی‌شود. بالاخره می‌فهمد که از دست من دیگر کاری ساخته نیست. من فقط سربارش هستم. از این‌ها گذشته من چه حقی دارم که این‌جا غذا بخورم و توی اتاق او زندگی کنم و از پول او لباس بخرم. با این همه او سرش گرم کار خودش است. من چه کار می‌توانم بکنم؟ من - پلاگه آ و لاسووا، چهل و دو ساله، بیوه‌ی یک کارگر و مادر یک کارگر؟ قبل از این که یک کوپک خرج کنم مدت‌ها آن را نگاه می‌کنم. یک بار از همیزم صرفه‌جویی می‌کنم و یک بار از لباس، ولی فایده‌ای ندارد. کاری نمی‌شود کرد.

[پاول و لاسوف غذا و کلاهش را برمی‌دارد و می‌رود. مادر سرگرم نظافت است.]

هم‌سرایان

سرودی برای مادر که توسط کارگران خوانده می‌شود:

پیراهن کهنه را هرچه تمیز کنی

بازهم يك چیز ژنده‌ی تمیز است!
دست پخت هر چه دقیق باشد
وقتی که پول نداشته باشی
آش تو آب است

هر چه کار کنی و جمع کنی
وقتی که پول نداری
بی فایده است

هر کاری کنی
بی فایده است

این جا جز فقر و نومیدی نیست
و باز هم بدتر خواهد شد
وضع این طور نخواهد ماند
اما تو چه می توانی بکنی؟

مثل پرنده‌ای در بوران زمستان
که نمی تواند جوجه‌هایش را سیر کند
و تن به نومیدی می سپارد،
تو نیز نمی توانی کاری کنی
و تن به نومیدی می سپاری.

هر چه کنی

بی فایده است
این جا جز فقر و نومیدی نیست
و باز هم بدتر خواهد شد
وضع چنین نخواهد ماند
اما از دست تو چه ساخته است؟

با دقت کار می کنی - بی آن که فروگذاری
کج را راست می کنی
و چیزهای سخت را به دست می آری
وقتی که پول نداری بی فایده است
اگر در آشپزخانه بایستی
گوشت خودبخود به آشپزخانه نخواهد رفت!

هر کاری کنی
بی فایده است
این جا جز فقر و نومیدی نیست
و باز هم بدتر خواهد شد
وضع این طور نخواهد ماند
اما تو چه می توانی بکنی؟

صحنه دوم - اتاق پلاگه آ و لاسووا

[مادر وقتی پسرش را در جمع کارگران اعتصابی می بیند مضطرب می شود.]

آنتون: پاول تو وقتی به گروه ما پیوستی گفتی که هر وقت لازم باشد می توانیم بیاییم این جا. تا حالا ما این جا کار نکرد ایم پس امن تر است.

پاول: می خواهید چه کار کنید؟

آندره: ما باید اطلاعیه های امروز را چاپ کنیم. کارگرها از کاهش دستمزدهای شان نگران شده اند. الان سه روز است که سر کار اطلاعیه پخش می کنیم. امروز عصر در جلسه ی کارخانه باید ببینیم می توانیم با این وضع بسازیم یا باید اعتصاب کنیم!

ایوان: دستگاه چاپ و کاغذ هم آورده ایم.

پاول: بنشینید. مادرم الان جای درست می کند.

[به طرف میز می رود]

آنتون: سیدرو کجاست؟

مانشا: برادرم نیامده. دیشب که داشت می رفت خانه یک نفر تعقیبش می کرد. انگار پلیس بوده. به همین دلیل تصمیم گرفت امروز یک راست برود کارخانه.

پاول: تا حالا چیزی بهش نگفته ام. او دیگر جوان نیست. به هر حال به درد کاری نمی خورد.

آنتون: این هم استنسیل.

[دست به کار می شوند. یک پرده ی ضخیم از پنجره آویخته شده.]

مادر: (با خودش) دلم نمی خواهد پسر من پاول، با این جور آدم ها معاشرت کند. قبل از این که به نتیجه برسند او را از من جدا خواهند کرد. آن ها پاول را تحریک می کنند و گرفتار چه کارهایی که نمی کنند. من برای این جور آدم ها چای درست نمی کنم. (می رود به طرف میز) معذرت می خواهم پاول نمی توانم چای دم کنم

آخر به قدر کافی نداریم. با آن قدری هم که هست نمی‌شود چای حسابی درست کرد.

پاول: پس یک کمی چای کم‌رنگ برایمان درست کن مادر.

مادر: (بر می‌گردد روی صندلی می‌نشیند) اگر چای درست نکنم می‌فهمند که بهشان محل نمی‌گذارم. آخر این‌ها به چه حقی آمده‌اند این‌جا و آن‌قدر یواش صحبت می‌کنند که یک کلمه‌اش را نمی‌فهمم! (به طرف می‌رود) پاول من نمی‌خواهم صاحب‌خانه ببیند که این‌ها صبح زود می‌آیند این‌جا و چیزهایی چاپ می‌کنند. این کار کمکی به پرداخت کرایه خانه نمی‌کند.

ایوان: خانم ولاسوا باید به ما اعتماد کنید. ما بیشتر از هر چیزی به فکر کرایه خانه‌ی شما هستیم. راستش را بخواهید این تنها چیزی است که بهش فکر می‌کنیم، گرچه ظاهراً این‌طور به نظر نمی‌آید.

مادر: من که سر در نمی‌آورم... (بر می‌گردد).

آنتون: پاول مثل این که مادرت از بودن ما در این‌جا خوشحال نیست.

ایوان: برایش مشکل است که بفهمد ما این کارها را می‌کنیم تا او بتواند چای بخرد و کرایه خانه‌اش را پردازد.

مادر: چه آدم‌های پوست کلفتی هستند! انگار هیچ چیز برای‌شان اهمیت ندارد. می‌خواهند با پاول چه کار کنند؟ وقتی پاول سرکارش رفت خیلی خوشحال بود. البته دستمزد خوبی نداشت این اواخر هم که روز به روز کم‌تر شده. اما اگر باز هم حقوقش را کم کنند ترجیح می‌دهم خودم چیزی نخورم. این همه کتاب خواندنش مرا ناراحت می‌کند. این آدم‌هایی که دور و برش هستند مرا نگران می‌کنند. و او به جای این که شب راحت بخوابد احساساتی می‌شود. این‌طور که پیش می‌رود فقط کارش را از دست خواهد داد.

سرود چه باید کرد؟

وقتی بشقابت خالی است
چگونه می توانی غذا بخوری؟
باید این وضع را تغییر دهی
و واژگون کنی
تا بشقابت پر شود
برخیز - درنگ بس است!

وقتی کار نیست و تو فقیری
چگونه می توانی غذا بخوری؟
باید این وضع را تغییر دهی
و واژگون کنی
تا خود، کارها را برعهده گیری
آن وقت همه جا کار خواهد بود و فقیر نخواهد بود!

آنان می خندند و ترا ضعیف می نامند؟
درنگ نکن - کارت را شروع کن!
نقشهات را با بردباری به انجام رسان
و بین آنها هم به حرکت در می آیند
به زودی زمان سخن گفتن آنها هم می رسد.
و آن گاه خنده در میان ضعیفان نوا سر خواهد داد

(صداهایی از بیرون) مواظب باشید- مأمور نظمیه دارد می آید!

آندره: کاغذها را قایم کنید!

[ایوان در را می بندد. آندره دستگاه را از دست پاول می گیرد و آن را از پنجره به بیرون می آویزد. آنتون روی کاغذها می نشیند.]

مادر: گوش کن پاول! مأمور نظمیه آمده این جا. پاول خودت را گرفتار چه کاری کردی؟ توی این کاغذها چه نوشته شده؟

ماش: (او را به طرف پنجره می برد و روی صندلی می نشاند) خانم ولاسوا خواهش می کنم همین جا آرام بنشینید.

[ایوان در را باز می کند یک مأمور نظمیه و یک کمیسر وارد می شوند.]

مأمور نظمیه: ایست! هرکس تکان بخورد شلیک می کنم. قربان، این مادرش و این هم خودش.

کمیسر: من آمده ام خانه ی تو را بازرسی کنم پاول ولاسوف. اما وارد چه دسته ی نابابی شده ای!

مأمور نظمیه: این که این جاست خواهر سیدرو کالاتوف است که همین امروز دستگیرش کردیم. این ها همه شان از همان ها هستند که گفتیم.

ماش: برادرم را چه کار کردید؟

کمیسر: من حامل بهترین آرزوهای برادرت هستم؛ او در اختیار ماست. فعلاً" مشغول آموختن انقلاب به سوسک های رختخوابش است و شنونده های زیادی دارد. متأسفانه اطلاعیه ندارد.

[کارگرا به هم نگاه می کنند.]

کمیسر: تا آن جا که یادم هست هنوز دو سه سلول خالی داریم. اگر اشتباه نکنم همین چند لحظه پیش آواز زیبایی می شنیدم. آه عذر می خواهم که حضور من آواز شما را قطع کرد. اما من هم موسیقی را دوست دارم. خانم ولاسوای عزیز من

متاسفم که این آواز مخصوص در خانه‌ی شما خوانده می‌شود. چون مجبورم این جا را بگردم و لاسووا بینم نتهای این موسیقی کجاست. ماها هم خیلی مشتاقیم که بتوانیم آواز بخوانیم، گرچه صدای ما شاید کمی خشن باشد(به طرف نیمکت می‌رود) خواهش می‌کنم توجه بفرمایید خانم و لاسووا- مثلاً" من مجبورم نیمکت شما را پاره کنم. دلتان می‌خواهد؟

پاول: شما هیچ‌وقت نمی‌توانید این جا پول پیدا کنید. این طور نیست؟ آخر ما کارگرم و پول زیادی نمی‌گیریم.

کمیسر: این آینه را ببینید. آیا باید حتماً دست بی‌رحم یک مأمور آن را خرد کند؟(آینه را می‌شکند). تا آن جا که می‌دانم شما زن قابل احترامی هستید. و لاسووا البته توی نیمکت چیز غیر محترمانه‌ای نبود. این کشوی زیبای قدیمی را ببینید.(کشو را واژگون می‌کند) نگاه کنید این جا هم چیزی نیست. و لاسووا! و لاسووا! آدم‌های محترم موذی نیستند. چرا باید موذی باشید؟ این هم ظرف روغن با یک قاشق کوچک. ظرف روغن قدیمی خاطره‌انگیز،(آن را از روی قفسه برمی‌دارد و لاسووا روی زمین می‌اندازد). آه افتاد روی زمین. اما ببینید چیزی تویش نیست. جز روغن.

پاول: اما زیاد نیست. کمیسر، روغن زیادی داخل آن نیست. توی جا نانی هم نان زیادی نیست و قوطی چای هم چای زیادی ندارد.

کمیسر: (به مأمور نظمیه) پس حتماً روغن دان سیاسی است. و لاسووا، و لاسووا، چرا باید در این سن با ما سگ‌های شکاری دریفتی؟ پرده‌های تان چقدر تمیز است. دیدن این‌ها لذت‌بخش است. (آن‌ها را پاره می‌کند).

ایوان: (به آنتون که از جا پریده و نگران دستگاه چاپ است) بنشین سر جایت- با تیر می‌زنند.

پاول: (بلند و برای مشغول کردن کمیسر) چرا روغن دان را زمین انداختی؟

آندره: (به پلیس) برش دار!

مامور نظمیه: این هم آندره ناخودکا است، اهل روسیه‌ی کوچک.

کمیسر: (به طرف میز می‌رود). آندره ماکسیمویچ ناخودکا- آیا درست است که تو چندبار به خاطر جرم سیاسی به زندان رفته‌ای؟

آندره: بله در روستوف و ساراتوف. اما مامور نظمیه‌ی آنجا مودب بود.

کمیسر: (اطلاعه‌ای از جیش در می‌آورد) بسیار خوب حضرت آقا. ممکن است بفرمایید آن اشخاص رذلی که این اطلاعیه‌های خائنانه را در کارخانه پخش می‌کنند چه کسانی هستند؟

پاول: اولین رذل‌ها را داریم می‌بینیم.

کمیسر: تو پاول و لاسووا، پایت را از گلیمت دراز نکن. وقتی من صحبت می‌کنم مودب بنشین و گوش بده.

مادر: شما نباید این‌طور فریاد بکشید! خواهش می‌کنم- شما هنوز سن زیادی ندارید و هیچ‌وقت ناراحتی نکشیده‌اید. شما یک مامور دولت هستید. حقوق خوبی می‌گیرید تا بتوانید بیاید این‌جا و نیم‌کت ما را پاره کنید و ببینید توی روغن‌دان ما روغن نیست.

کمیسر: خیلی زود به گریه افتادی و لاسووا، اما سعی کن که اشک‌هایت را نگه‌داری؛ لازم‌شان داری. به جای این کارها مواظب پسرت باش- در راه بدی افتاده. (به کارگران) یک روز می‌رسد که دیگر مودی‌گری به درد نمی‌خورد. (خارج می‌شود)

ایوان: (از پشت در گوش می‌دهد) آن‌ها رفتند.

[کارگرا اتاق را مرتب می‌کنند.]

آنتون: باید ما را ببخشید پلاگه آ و لاسووا. فکر نمی کردیم به این زودی به ما ظنین می شوند. خانه ی شما را پاک زیر و رو کردند.

ماش: خیلی ترسیدید خانم و لاسووا؟

مادر: بله، چون می بینم پاول در راه بدی افتاده.

ماش: اما، فکر می کنید آن ها کار درستی می کنند که خانه ی شما را به هم می ریزند- فقط برای این که پسر شما دارد برای دستمزدش مبارزه می کند؟

مادر: کار آن ها درست نیست. ولی او هم کار درستی نمی کند.

ایوان: (دوباره پشت میز نشسته) اطلاعیه ها را چطور پخش کنیم؟

آنتون: فرض کنیم چون پلیس می خواهد ما را دستگیر کند اطلاعیه ها را پخش نکنیم. در آن صورت جز حرف زدن کاری نکردیم. اطلاعیه ها باید پخش شوند.

آندره: چند تا؟

پاول: تقریباً پانصد تا.

ایوان: چه کسی باید آن ها را پخش کند؟

آنتون: امروز نوبت پاول است.

[مادر با اشاره ایوان را به طرف خود می خواند.]

مادر: کی باید اطلاعیه ها را پخش کند؟

ایوان: پاول. اما خطر زیادی ندارد.

مادر: ندارد! می خواهید پاول را بفرستید و بهش می گوئید خطر ندارد!

ایوان: لازم است.

مادر: لازم! ابتدا با کتاب خواندن و دیر آمدن به خانه شروع می شود. بعد کارگران توی خانه با دستگاه هایی که باید از پنجره آویزان کرد. تازه جلو پنجره هم باید یک پرده ی ضخیم آویزان کرد. باید با صدای آهسته حرف زد. لازم است! بعد

توی کارخانه اتفاقاتی می افتد که کسی به من چیزی نمی گوید. بعد نظمیۀ پایش را می گذارد توی خانه ی من. و- با آدم مثل جنایت کاران رفتار می کند.(بلند می شود). پاول از تو می خواهم که از این کار دست بکشی.

آندره: خانم ولاسوا- این کار لازم است.

پاول: (به ماشا) بهش بگو که همه اش به خاطر سیدرو است- برای این که او را آزاد کنند مجبوریم اطلاعیه ها را پخش کنیم.

[کارگرها به طرف مادر می روند، پاول هنوز پشت میز نشسته.]

ماشا: خانم ولاسوا- این کار برای برادر من هم لازم است.

ایوان: و گر نه سیدرو باید انتظار سیری باشد.

آندره: ببینید اگر امروز اطلاعیه پخش نشود آن ها می فهمند که سیدرو دیروز آن ها را پخش می کرده.

ماشا: البته. هر آدم احمقی هم این را می فهمد. دیروز توی کارخانه اطلاعیه پخش می شد و امروز یک نفر را می گیرند و دیگر اطلاعیه پخش نمی شود. معلوم است کسی که آن ها را پخش می کرده همان آدمی است که دستگیر شده.

آنتون: برای همین است که باید امروز اطلاعیه ها را پخش کنیم.

مادر می فهمم، لازم است، درست است که باید برای نجات این جوان از وضعی که شما برایش پیش آوردید کاری بکنیم. اما اگر پاول دستگیر بشود چه بلایی سرش می آورند؟

آنتون: خطر زیادی ندارد.

مادر: پس خطر زیادی ندارد. یک نفر از راه راست منحرف می شود و دستگیر می شود. برای نجاتش باید فلان و به همان کرد. خطر زیادی ندارد اما لازم است. گرچه آن ها به ما ظنین شده اند، ما باید این اطلاعیه ها را پخش کنیم. چون لازم

است. پس خطری ندارد. بله. بالاخره مردی به بالای دار می‌رود. سرتان هم که بالای دار برود خطری ندارد. اطلاعیه‌ها را بدهید به من. من می‌روم آن‌ها را پخش کنم نه پاول.

آنتون: ولی چطور می‌خواهی این کار را بکنی؟

ایوان: هیچ کس نباید بداند کی آن‌ها را تکثیر می‌کند.

نگران نباشید. من هم می‌توانم این کار را به خوبی شما انجام دهم. دوستم ماریا کورسونووا ساعت نهار توی کارخانه غذا می‌فروشد. امروز من به جای او می‌روم. غذاها را توی اطلاعیه می‌پیچم (می‌رود تا کیف خریدش را بردارد).

ماش: پاول مادرت می‌خواهد اطلاعیه‌ها را پخش کند. به نظر منطقی می‌آید.

پاول: خودتان بهتر می‌دانید خواهش می‌کنم مجبورم نکنید در مورد پیشنهاد مادرم اظهار نظر کنم.

آنتون: آندره؟

آندره: فکر می‌کنم بتواند این کار را بکند. کارگرها او را می‌شناسند و نظمی به او مظنون نیست.

آنتون: ایوان؟

ایوان: من هم فکر می‌کنم می‌تواند.

آنتون: تازه اگر نظمی او را بگیرد کم‌تر از ما اذیتش می‌کنند. او اعتصابی نیست و معلوم است که این کار را فقط به خاطر پسرش می‌کند. رفیق ولاسوف: با در نظر گرفتن موقعیت خطیر و تهدید وضع رفیق‌مان، مایلیم پیشنهاد مادرتان را بپذیریم.

ایوان: ما مطمئنیم خطر کمی او را تهدید می‌کند.

پاول: من حرفی ندارم.

مادر: (با خود) می‌دانم که کمک من نتیجه‌ی خوبی ندارد. ولی باید پاول را نجات بدهم.

آنتون: خانم ولاسوا ما این بسته را در اختیار شما می‌گذاریم.

آندره: پس شما همراه ما مبارزه خواهید کرد، پلاگه آ ولاسوا، این طور نیست؟

مادر: مبارزه؟ من دیگر جوان نیستم. مبارز هم نیستم. من اگر بتوانم سه کوپک

جمع کنم خوشحال می‌شوم. این مبارزه برای من کافی است.

آندره: خانم ولاسوا، می‌دانید توی این اطلاعیه‌ها چی نوشته شده؟

مادر: نه، من سواد ندارم.

صحنه‌ی سوم - حیات کارخانه‌ی سوکلینوف

[وقت ناهار مادر اطلاعیه‌ها را در کارخانه سوکلینوف پخش می‌کند.]

مادر: (با یک زنبیل بزرگ جلو در کارخانه) بستگی دارد دربان چه جور آدمی باشد. تنبل و بی‌توجه باشد یا دقیق، ابتدا باید ازش اجازه‌ی ورود بگیرم و بعد غذا را توی اطلاعیه‌ها پیچیم. و اگر دستگیرم کند می‌توانم به سادگی بگویم یک نفر آن‌ها را دزدکی توی زنبیل من گذاشته. آخر من که سواد ندارم. (دربان را به دقت نگاه می‌کند.) آدم چاق و تنبلی به نظر می‌رسد. باید امتحانش کنم. به نظرم از آن آدم‌هایی است که همیشه شکم‌شان را پر می‌کنند و هیچ‌وقت چیزی ندارند. (ضمن رفتن به طرف در، بسته‌ای را جلوی پای دربان می‌اندازد.) ببخشید آقا بسته‌ام افتاد.

[دربان طرف دیگر را نگاه می‌کند.]

عجیب نیست؟ کاملاً فراموش کردم. باید زنبیل را روی زمین می‌گذاشتم تا دست‌هایش آزاد شوند و بی‌جهت مزاحم شما نشوم. (با تماشاگران) از آن آدم‌های بی‌حیا است ولی اگر جلوش پر حرفی کنید حاضر است برای به دست آوردن کمی آسایش و آرامش هر کاری بکند. (به طرف در می‌رود و شروع می‌کند به تند تند حرف زدن.) حتماً منتظر ماریا کورسونوا بودید. همین دیروز پریروز بهش گفتم هر کاری دلت می‌خواهد بکن ولی نگذار پاهایت خیس شوند. فکر می‌کنید حرفم را گوش کرد؟ نه. رفت سیب زمینی از خاک در بیاورد. دوباره پاهایش خیس شد. فرداش رفت بزهاش را بچراند. با پای خیس! خوب چی فکر می‌کنید؟ البته با این کارها چیزی نکشید که مریض شد. ولی به جای این که توی رختخواب استراحت کند دوباره رفت بیرون. فکر می‌کنید توی آن باران چطور شد؟ با دو تا پای خیس برگشت!

دربان: نمی‌توانی بدون اجازه وارد شوی.

مادر: همین را بهش گفتم! اما فایده‌ای نداشت. پاهای خیس! با این همه من دوستش هستم. می‌دانید ما درست مثل یک روح در دو بدن هستیم. ولی هیچ وقت تا حالا این همه لج بازی دیدید؟ ولاسوا من مریض هستم. ممکن است به جای من کارخانه بروی و خوراک بفروشی؟ بهش گفتم ماریا تو خیلی سرسختی ولی به من بگو چرا این قدر سرسخت هستی. گفت اگر می‌خواهی هی نق بزنی و سرزنش کنی این فنجان را روی کله‌ی پوکت خُرد می‌کنم. آدم هم این قدر کله شق!
دربان: (در حالی که آه می‌کشد، به او اجازه‌ی ورود می‌دهد.) خیلی خوب. می‌توانی بروی.

مادر: حق با شماست. من فقط اسباب زحمت شما هستم.
[ظهر است. کارگران روی جعبه‌ها و چیزهایی از این قبیل نشسته‌اند و مشغول خوردن هستند. مادر غذاها را می‌فروشد. ایوان در پیچیدن آن‌ها به او کمک می‌کند.]

مادر: خیارشور- توتون- چای- دست پیچ گوشتی.

ایوان: در بهترین کاغذ پیچیده شده.

مادر: خیارشور- توتون- چای- دست پیچ گوشتی.

ایوان: کاغذش مجانی است.

کارگر ۱: خیارشور دارید؟

مادر: بفرمایید. این هم خیارشور.

ایوان: کاغذش را دور نینداز.

مادر: خیارشور- توتون- چای- دست پیچ گوشتی!

کارگر ۲: می‌توانی به من بگویی روی این کاغذ چه چیز جالبی نوشته شده؟ من می‌توانم بخوانم.

کارگر ۳: من از کجا بدانم روی کاغذ تو چی نوشته شده؟

کارگر ۱: من بهت می گویم رفیق. همان که روی مال تو نوشته شده.

کارگر ۲: درست است. یک چیزی این جا نوشته اند.

کارگر ۱: خوب؟

کارگر ۲: حق با آنها است. تا بخواهیم گفتگو را شروع کنیم کارمان ساخته است.

مادر: خیارشور- توتون- چای- دست پیچ گوشتی.

کارگر ۳: پلیس سخت در جستجوی آنهاست، مامورین انتظامات کارخانه هم

سخت می گیرند. ولی آنها گروه خیلی زرنگی هستند و این اطلاعیه ها را تازه

پخش کرده اند. هیچ چیز مانع فعالیت آنها نمی شود. بله خیلی از حرف های آنها

حقیقت دارد.

کارگر ۱: من که می گویم با آنها موافقم.

کارپوف: به همه ی آنها که این جا هستند می شود اعتماد کرد؟

[کارگران قابل اعتماد همه در گوشه ای از محوطه ی کارخانه جمع می شوند. پاول و آنتون در

میان آنها دیده می شوند.]

کارپوف: برادران- ما با آنها مذاکره کردیم.

آنتون: خب، به چه نتیجه ای رسیدید؟

کارپوف: برادران- ما دست خالی برگشته ایم.

آنتون: یک کوپک را گرفتید؟

کارپوف: نشستیم برای آقای سوکلینوف حساب کردیم و گفتیم اگر یک کوپک

از هر ساعت کار هشتصد کارگر کم کند سالی بیست و چهار هزار روبل خواهد

شد. و این بیست و چهار هزار روبل یک راست توی جیب آقای سوکلینوف خواهد

شد. باید هر طوری بود جلوش را می گرفتیم. خب، بعد از چهار ساعت جنگ و

جدال آن‌چه را که می‌خواستیم به دست آورديم. آن بیست و چهار هزار روبل دیگر به جیب آقای سوکلینوف نخواهد رفت.

آنتون: پس مسئله یک کوپک حل شد؟

کارپوف: رفقا ما همیشه گفتیم که دستگاه‌ها از نظر بهداشتی غیرقابل تحمل‌اند.

پاول: بالاخره پول را گرفتید؟

کارپوف: باتلاق‌های جلو در شرقی کارخانه واقعا "مصیبت بزرگی هستند.

آنتون: خب که این‌طور! خیال دارد آن‌ها را خرج باتلاق‌ها کند.

کارپوف: یادتان رفته که تابستان‌ها پشه‌ها چطور مانع رفتن ما به هوای آزاد

می‌شوند؟ یادتان رفته که هر سال چند نفر تب می‌کنند و چه خطری مدام بچه‌های

ما را تهدید می‌کند. برادران، ما می‌توانیم باتلاق را با بیست و چهار هزار روبل

خشک کنیم. آقای سوکلینوف حاضر است این مبلغ را به عهده بگیرد. ضمناً

نقشه‌ی توسعه‌ی کارخانه تا اراضی‌یی که کارخانه ادعای مالکیت آن‌ها را دارد

طرح شده. با این وضع شغل‌های تازه‌ای به وجود می‌آید. می‌دانید که منافع

کارخانه یعنی منافع شما. برادران شاید شرکت، کارها را آن‌طور که ما انتظار داریم

انجام ندهد. اطلاعاتی از طریق آقای سوکلینوف کسب کرده‌ایم که نمی‌توانیم به

شما بگوییم. کارخانه‌ی تور Tver که با ما رقابت داشت به زودی بسته خواهد شد.

از فردا هفتصد نفر از برادران ما به کوچه و خیابان خواهند ریخت. بدبختی کم‌تر

خودش یک جور خوشبختی است. هم اکنون ما در آستانه‌ی یکی از بزرگ‌ترین

بحران‌های اقتصادی تاریخ کشورمان هستیم. این خطر را هر شخص واقع‌بینی

احساس می‌کند.

پاول: پس به نظر شما کاپیتالیسم بیمار است و شما پزشک؟ شما موافق کاهش

دستمزد هستید؟

کارپوف: راه حل دیگری پیدا نکردیم.

آنتون: پس اقلاً " مذاکرات را کنار بگذارید. ما پول باتلاق را نمی‌دهیم.

کارپوف: ولی ختم مذاکرات عواقب و خیمی دارد.

کارگر ۱: متوجه نیستی که این یعنی اعتصاب؟

پاول: ما معتقدیم که پول را فقط با اعتصاب می‌توانیم برگردانیم.

آنتون: مسئله این است که آیا باید به فکر پولمان باشیم یا خشک کردن باتلاق

آقای سوکلینوف؟ اعتصاب اجتناب‌ناپذیر است. تا اول ماه مه فقط یک هفته وقت

داریم تا قسمت‌های دیگر را که دستمزدهای‌شان کم شده ببندیم.

[پاول و آنتون بیرون می‌روند.]

کارپوف: فکر می‌کنید در شرایط فعلی باید به مذاکره ادامه بدهیم؟

کارگر ۲: کارپوف، با وجود مراقبت‌های نظمی همه توی کارخانه اطلاعیه

می‌خوانند. این جور آدم‌ها خیلی آب زیر کاه‌اند. بدبختانه دیگر کسی با ما نیست.

دیگر کسی به خشک کردن باتلاق اهمیتی نمی‌دهد. شعار "پول برای باتلاق"

کارمان را خواهد ساخت.

[صدای سوت. همه به سر کارشان برمی‌گردند.]

کارپوف: (تنها) خب. پس اعتصاب!

دربان: (اطلاعیه‌ای روی زمین پیدا می‌کند.) این چیست؟ باز هم یکی از آن

اطلاعیه‌های آشوب‌گر؟ (تلفن می‌کند.) انتظامات کارخانه!

مادر: (جلو می‌آید) خیارشور - توتون - چای - دست پیچ گوشتی.

کارپوف: خیارشور

[مادر به او خیارشور می‌فروشد. می‌نشیند و پول‌هایش را می‌شمارد.]

مادر: (با خودش) کاهش دستمزد خیلی بد است. ظلم بزرگی است. مخصوصاً به من. چون اگر دستمزدها را مرتباً کم کنند پاول چه کار می‌کند؟ او الآن هم ناراضی است.

کارپوف: (به طرف او می‌رود). پس این اطلاعیه‌ها را تو پخش می‌کنی؟ می‌دانی این کاغذ کوچک یعنی اعتصاب؟

مادر: اعتصاب؟ چرا؟

کارپوف: توی این اطلاعیه‌ها کارگران سوکلینوف را به اعتصاب دعوت کرده‌اند.
مادر: من نمی‌دانم.

کارپوف: پس چرا آن‌ها را پخش می‌کنی؟

مادر: خب دلیل دارد. آن‌ها چرا ماها را دستگیر می‌کنند؟

کارپوف: می‌خواهی بگویی که نمی‌دانی توی این‌ها چی نوشته؟

مادر: نه من سواد ندارم.

کارپوف: پس آن‌ها این طور ما را تحریک می‌کنند. اعتصاب چیز بدی است. فردا صبح آن‌ها سر کارشان بر نمی‌گردند. فردا شب چه خواهد شد؟ هفته‌ی بعد چه خواهد شد. کار نکردن ما برای کارخانه مهم نیست. ولی برای ما زندگی است.
[مامور انتظامات کارخانه دوان از راه می‌رسد.]

مامور انتظامات: چه اتفاقی افتاده؟

[دربان اطلاعیه را به او نشان می‌دهد.]

دربان: دو تا از این‌ها را خودم همین الآن از روی زمین برداشتم. این هم یکی دیگر.

مامور انتظامات: (به کارپوف) چه می‌خوانی؟ (او را می‌گیرد.) این اطلاعیه را از کجا آوردی؟

مادر: این مرد بی‌گناه است. من مطمئنم که او این‌ها را پخش نکرده.

کارپوف: ولم کن - ولم کن بروم.

مامور انتظامات: (او را می‌زند.) بگیر این هم برای خودت و اطلاعیه‌هایت.

مادر: ولی این مرد فقط خیار شور خرید.

صحنه‌ی چهارم - اتاق پلاگه آ ولاسووا

[مادر به خاطر نتیجه‌ی پخش اطلاعیه‌ها، رفقا را سرزنش می‌کند. او اولین درس حزب را فرا می‌گیرد.]

مادر: پاول، من امروز تمام اطلاعیه‌ها را همان‌طور که گفته بودید پخش کردم. من این کار را طوری انجام دادم که دیگر امکان ندارد به آن جوان ظنین شوند. اما وقتی که آخرین اطلاعیه‌ها را پخش می‌کردم جلو چشم خودم سه نفر دیگر را گرفتند. تنها گناه آن‌ها خواندن اطلاعیه بود. مرا به چه کاری وا داشتید!

آنتون: خانم ولاسووا به خاطر این فعالیت‌های ماهرانه از شما سپاسگزاری می‌کنیم.

مادر: این به نظر شما مهارت است؟ پس کارپوف چه می‌شود؟ او به خاطر مهارت من الآن توی زندان است.

آندره: این شما نبودید که او را به زندان انداختید. به نظر ما نظمیه او را به زندان انداخته.

ایوان: شما به سهم خود کارگران سوکلینوف را متحد کردید. فکر می‌کنیم می‌دانید که همه به اتفاق آرا تصمیم به اعتصاب گرفته‌اند.

مادر: من نمی‌خواستم اعتصاب راه بیندازم. من فقط می‌خواستم به یک انسان کمک کنم. به جای کمک باعث دستگیری سه نفر دیگر هم شدم. چرا سیدرو؟ چرا سه نفر دیگر؟ چرا آن‌ها را گرفتند؟ فقط برای این که اطلاعیه می‌خواندند. شما چرا اعتصاب می‌کنید؟ توی اطلاعیه‌ها چی نوشته شده؟

آنتون: پخش کردن آن‌ها کار خوبی بود با نتیجه‌ی خوب.

مادر: توی اطلاعیه‌ها چی نوشته شده؟

پاول: فکر می‌کنی چه نوشته شده بود؟

مادر: یک چیز غیرقانونی.

آنتون: مثل این که باید برای تان توضیح بدهیم خانم ولاسوا.

پاول: بنشین مادر. می‌خواهیم برایت توضیح بدهیم.

[صندلی‌ها را جلو می‌کشند و دور مادر می‌نشینند.]

ایوان: خب ببینید، اطلاعیه‌ها می‌گویند وقتی آقای سوکلینوف دستمزدها را به دل‌خواه کم می‌کند کارگرها نباید تسلیم بشوند.

مادر: مزخرف می‌گویید. چرا فکر می‌کنید آقای سوکلینوف نمی‌تواند دستمزدها را به دلخواه کم کند. مگر کارخانه مال او نیست؟

پاول: البته که مال اوست.

مادر: ببینید. مثلاً" این میز مال من است. خب به نظر شما من نمی‌توانم هر کاری بخواهم با آن بکنم؟

آندره: البته، خانم ولاسوا. شما می‌توانید با آن هر کاری بکنید.

مادر: خب، من اگر دلم خواست نمی‌توانم آن را خردش کنم و با آن آتش درست کنم؟

آنتون: بله، شما می‌توانید با آن آتش درست کنید.

مادر: خب؟ اگر این‌طور باشد، پس آقای سوکلینوف نمی‌تواند هر کاری خواست با کارخانه‌اش بکند؟ کارخانه مال اوست درست مثل این میز که مال من است.

پاول: نه.

مادر: چرا نه؟

ایوان: چون او برای کارخانه‌اش احتیاج به کارگر دارد.

مادر: اما وقتی بگویید دیگر به شما احتیاجی ندارد چه می‌شود؟

پاول: گوش کن مادر. تو باید این را بفهمی: او بعضی وقت‌ها به ما احتیاج دارد و بعضی وقت‌ها ندارد.

آنتون: درست است.

پاول: وقتی او به ما احتیاج دارد باید باشیم، و وقتی احتیاج ندارد به هر حال هستیم. کجا می‌توانیم برویم؟ او هم این را می‌داند. او همیشه به ما احتیاج ندارد اما ما همیشه به او احتیاج داریم. او روی این موضوع حساب می‌کند. درست است که دستگاه‌ها مال اوست ولی آن‌ها ابزار کار ما هستند. ما ابزار دیگری نداریم. کارگاه بافندگی نداریم. چرخ تراش نداریم. به همین دلیل است که از دستگاه‌های او استفاده می‌کنیم. کارخانه جزو اموال شخصی اوست ولی وقتی آن را می‌بندد در حقیقت ابزار کار ما را می‌گیرد.

مادر: خوب برای این که ابزار کار شما مال اوست. مثل این میز که مال من است.

آنتون: بله. اما فکر می‌کنید درست است که ابزار ما متعلق به او باشد؟

مادر: نه، من این‌طور فکر نمی‌کنم. اما چه این‌طور فکر کنم چه نکنم به هر حال مال اوست. شاید کسی پیدا شود و فکر کند درست نیست که میز مال من باشد.

پاول: خوب، گوش کن؛ باید بگویم تفاوت زیادی بین داشتن یک میز و داشتن یک کارخانه هست. میز می‌تواند مال تو باشد. صندلی هم. این کار کسی را ناراحت و یا بیکار نمی‌کند. فرض کنیم بخواهی آن‌ها را روی پشت بام بگذاری، چه تفاوتی به حال دیگران دارد؟ اما وقتی کارخانه‌ای مال توست می‌توانی صدها آدم را بیکار کنی. در آن صورت تو مالک ابزار دیگران هستی و می‌توانی به وسیله‌ی آن‌ها آدم‌ها را استثمار کنی.

مادر: خوب، البته که او می‌تواند ما را استثمار کند. فکر می‌کنی در طول این سی سال متوجه این موضوع نبودم؟ اما چیزی که من آن را نمی‌فهمم این است که آیا کسی هست که بتواند چاره‌ای بیندیشد.

آنتون: پلاگه آ و لاسووا، برگردیم به اموال شخصی آقای سوکلینوف. به این جا رسیدیم که کارخانه‌ی او با یک میز - مثلا - فرق دارد. او می‌تواند از اموال شخصی خودش برای استعمار ما استفاده کند.

ایوان: اموال شخصی او یک خصوصیت عجیب دیگر هم دارد، تا از آن برای استعمار ما استفاده نکند، فایده‌ای برایش ندارد. کارخانه تا زمانی برای او ارزش دارد که ابزار کار ما باشد. به محض این که کارخانه از حالت وسیله‌ی تولید برای ما خارج شد تبدیل به توده‌ای از آهن پاره می‌شود. می‌بینید که او با تمام اموالش بدون ما نمی‌تواند کاری بکند.

مادر: درست. اما فکر می‌کنید چطور می‌توانید به او ثابت کنید که به شما احتیاج دارد؟

آندره: فرض کنیم این آدم - پاول و لاسوف - پیش آقای سوکلینوف می‌رود و می‌گوید: " آقای سوکلینوف بدون من کارخانه‌ی شما چیزی نیست جز توده‌ای آهن پاره و به همین دلیل نمی‌توانید دستمزد مرا به دلخواه خود کم کنید." خب. آقای سوکلینوف فقط می‌خندد و و لاسوف را بیرون می‌کند. اما اگر تمام و لاسوف‌های کارخانه‌ی تور - هشتصد و لاسوف - بلند شوند و همان را بگویند آقای سوکلینوف دیگر نمی‌تواند بخندد.

مادر: پس اعتصاب شما این است؟

پاول: درست است. اعتصاب ما این است.

مادر: توی اطلاعیه‌ها هم همین را نوشتید؟

پاول: بله. توی اطلاعیه‌ها هم همین را نوشتیم.

مادر: اعتصاب این طوری چیز بدی است. پس من چطور غذا درست کنم؟ کرایه‌ی خانه را از کجا بیاوریم؟ فردا صبح تو دیگر سر کار نخواهی رفت. فردا

شب چه خواهد شد؟ و هفته‌ی بعد؟ خوب، خوب. به هر حال یک طوری سختی‌ها را می‌گذرانیم. اما اگر دلیل اعتصاب فقط این باشد چرا مامور نظمیه مردم را دستگیر می‌کند؟ این کار چه ربطی به نظمیه دارد؟

پاول: بله مادر - ما هم همین را از تو می‌پرسیم. به نظمیه چه ربطی دارد؟

مادر: اگر ما اعتصابی بر علیه آقای سوکلینوف راه بیندازیم به نظمیه ربطی ندارد. مگر نه؟ شاید اشتباه کرده‌اید. حتماً اشتباهی پیش آمده. مردم فکر می‌کنند شما خیال دارید دست به خشونت بزنید. شما باید به مردم نشان بدهید که مبارزه‌ی شما با مدیران کارخانه مبارزه‌ی صحیح و بی‌سر و صدایی است. این طوری تاثیر زیادی در مردم خواهید داشت.

ایوان: خانم ولاسووا - این همان کاری است که ما خیال داریم انجام بدهیم. اول ماه مه روز بین‌المللی مبارزه‌ی کارگران است در تمام کارخانه‌های تور Tver تظاهراتی برای آزادی طبقه‌ی کارگر برپا خواهد بود. ما خیال داریم در شعارهایی که حمل می‌کنیم از تمام کارگران تور برای پشتیبانی از مبارزه دعوت کنیم.

مادر: اگر بدون هیاهو و با شعارهای تان از خیابان‌ها بگذرید هیچ کس اعتراضی نخواهد کرد.

آندره: فکر نمی‌کنم آقای سوکلینوف با ما موافق باشد.

مادر: باید باشد.

ایوان: شاید نظمیه از تظاهرات جلوگیری کند.

مادر: نظمیه و آقای سوکلینوف چه ربطی به هم دارند؟ البته قدرت نظمیه از شما بیشتر است، اما قدرت نظمیه از آقای سوکلینوف هم بیشتر است.

پاول: مادر، پس به نظر تو نظمیه به تظاهرات بی‌سر و صدای ما کاری نخواهد داشت؟

مادر: بله، این طور فکر می‌کنم. چون این تظاهرات بدون خشونت است. پاول، ما با هیچ نوع خشونتی موافق نیستیم. تو می‌دانی که من به خدا معتقدم و کاری به خشونت ندارم. اگر چه الان چهل سال است که چیزی جز خشونت ندیدم. اما هیچ وقت نتوانسته‌ام با آن بجنگم. به هر حال آرزویم این است که تا دم مرگ خشونتی از من سرزنند.

صحنه پنجم - یک خیابان

[روز اول ماه مه. کارگران تور بر علیه کاهش دستمزد تظاهرات بر پا کرده‌اند.]

پاول: ما کارگران آقای سوکلینوف داشتیم از بازار پشم می‌گذشتیم. در همین موقع به دسته‌ی دیگری از کارخانه‌های دیگر برخورد کردیم. عده‌ی ما تا آن موقع هزارها نفر می‌شد. روی پوسترهایی که حمل می‌کردیم نوشته بودیم: کارگران! از مبارزه‌ی ما بر علیه کاهش دستمزد حمایت کنید! در مبارزه‌ی ما با کاهش دستمزد شرکت کنید!

ایوان: ما با نظم و بی سر و صدا از خیابان‌ها می‌گذشتیم و آواز می‌خواندیم: "برخیزید ای زندانیان گرسنگی، ای رفقا، شیپورها به صدا در آمده" کارگران کارخانه‌ی ما زیر پرچم بزرگ جمع شده بودند.

آندره: پلاگه آولاسووا کنار من و پشت سر پسرش بود. وقتی ابتدای صبح به دنبال پاول آمدیم، وولاسووا ناگهان لباس پوشیده و آماده از آشپزخانه بیرون آمد. وقتی ازش پرسیدم کجا می‌خواهد برود گفت:

مادر: من هم با شما می‌آیم.

آنتون: در صف ما نظایر او فراوان بودند. چون زمستان سخت و کسر دستمزد و بیکاری عده‌ی زیادی را وادار کرده بود که به ما بپیوندند. قبل از این که به "بولوارناجی‌ما" برسیم یکی دو تا مامور دیدیم ولی سربازی ندیدیم. ولی نبش بولوار و **تورسکایا** که رسیدیم ناگهان دیدیم دو ردیف مامور نظمی ایستاده. آن‌ها پرچم‌ها و شعارهای ما را تشخیص دادند و صدایی ناگهان فریاد زد: "توجه! ایست! متفرق شوید و گرنه شلیک می‌کنیم! پرچم‌ها را بیندازید!" گروه ما ایستاد.

پاول: ولی آن‌ها که در عقب حرکت می‌کردند هنوز داشتند جلو می‌آمدند و نفرات جلو نتوانستند بایستند، و تیراندازی شروع شد. و نفرات جلو می‌خواستند

برگردند و در نتیجه هرج و مرج آغاز شد. خیلی‌ها آن‌چه را که اتفاق افتاده بود نمی‌توانستند باور کنند. در این موقع مامورین به طرف جمعیت هجوم آوردند.

مادر: من به خاطر کارگران در تظاهرات شرکت کرده بودم. اعتصاب کنندگان آدم‌های آرام و منظمی بودند که تمام عمر سخت کار کرده بودند. بین آن‌ها آدم‌های مایوس و بیکار و همین‌طور گرسنه هم که نمی‌توانستند از خودشان دفاع کنند دیده می‌شد.

آندره: چون ما درست در جلو صف بودیم وقتی تیراندازی شروع شد متفرق نشدیم.

پاول: پرچم هنوز در دست ما بود. اسمیلگین آن را حمل می‌کرد. ما خیال نداشتیم آن را از دست بدهیم، چون گویا، هرچند که ما نمی‌دانستیم چرا، مامورین نظمی به متوقف کردن و زدن ما و گرفتن پرچم، پرچم ما، اهمیت زیادی می‌دادند. اما ما می‌خواستیم تمام کارگران بفهمند ما کی هستیم، هدف‌مان چیست و صلاح کارگران در چیست!

آندره: دشمنان ما مثل حیوان وحشی شده بودند. و گرنه سوکلینوف‌ها زندگی آن‌ها را تامین نمی‌کردند.

ماشایا: همه می‌دانستند که بالاخره چه می‌شود. ولی پرچم، پرچم ما باید بالا نگه‌داشته می‌شد تا همه ببینند.

ایوان: آن‌ها که در آن‌جا حضور نداشتند تا ببینند بالاخره می‌شنوند، امروز نشد فردا و شاید هم سال‌ها بعد، وقتی که این حادثه دوباره تکرار شود. ماها می‌دانستیم و خیلی‌ها اطمینان داشتند که از حالا به بعد این حادثه باز هم تکرار خواهد شد تا زمانی که هر آن‌چه در راه ماست دگرگون شود. پرچم ما بزرگ‌ترین مایه‌ی وحشت استثمارگران و فرمانروایان است که نمی‌توان جلوش را گرفت.

ایوان: و پرچمی والاتر برای کارگران!...

همه: پس باز و باز هم

خواهی دید

شاد و ناشاد

هر کجا که باشی در این مبارزه

که پایان نخواهد گرفت

جز با پیروزی ما

در شهرهای جهان

در شهرهای کارگران

مادر: اما، در آن روز بخصوص اسمیلگین کارگر پرچم را به دست داشت.

اسمیلگین: پانزده سال است که در این جنبش شرکت دارم. من از نخستین کارگرانی بودم که پیام جنبش را به دست گرفتم. ما برای جلوگیری از کاهش دستمزد و شرایط کار بهتر جنگیده‌ایم. من غالباً در این مورد و در جهت مصالح رفقا با صاحبان کارخانه‌ها گفتگو کرده‌ام. اوایل از این کار متنفر بودم. اما باید اعتراف کنم که بعد از مدتی برایم آسان‌تر شد. فکر می‌کردم اگر بخواهم بر نیروی مان بی‌افزاییم باید به گفتگو تن در دهیم. این اشتباه بود. من الآن این جا هستم با هزاران نفر دیگر در پشت سرم. و در برابر ما بار دیگر قدرت است که با ما مقابله می‌کند. آیا پرچم را از دست خواهیم داد؟

آنتون: نه اسمیلگین نباید آن را از دست بدهی! ما گفتیم: "نمی‌شود با آن‌ها مذاکره کرد." و مادر گفت:

مادر: نباید آن را از دست بدهی. هیچ اتفاقی برایت نخواهد افتاد. نظمی کاری به تظاهرات آرام و بی سر و صدا نخواهد داشت.

ماش: در همین موقع یک افسر نظمی فریادکنان به ما گفت: "پرچم را بدهید!"

ایوان: و اسمیلگین به پشت سرش نگاه کرد. در پشت پرچم شعارها و روی آن‌ها تقاضاهای ما را دید. پشت شعارها اعتصاب کنندگان کارخانه‌ی سوکلینوف بودند. ما می‌خواستیم ببینیم که این مرد- این که با ما و یکی از ما بود- با پرچم چه خواهد کرد.

پاول: پانزده سال در جنبش؛ کارگر؛ انقلابی؛ اول ماه مه ۱۹۰۵، ساعت یازده صبح، نبش بولوار **ناجی‌ما:** لحظه‌ی عزم گفت:

اسمیلگین: من آن را از دست نمی‌دهم! ما مذاکره نمی‌کنیم.
آندره: گفتیم عالی است اسمیلگین. راهش همین است. حالا دیگر همه چیز درست می‌شود.

ایوان: گفت بله و با صورت به زمین خورد. او را با تیر زده بودند.
آندره: چهار پنج نفر پلیس به طرف او دویدند تا پرچم را بردارند. پرچم کنار او افتاده بود. در آن موقع پلاگه آولاسووی‌ما، ولاسووی‌ساکت و منصف، رفیق‌ما، خم شد و خود را به پرچم رساند.

مادر: گفتم اسمیلگین بگذار پرچم را بردارم. آن را به من بده! من آن را برمی‌دارم. همه چیز باید تغییر کند!

صحنه‌ی نهم - خانه‌ی وسوچیکوف معلم

[پس از دستگیری پاول - ایوان مادر را پیش برادرش نیکلای که معلم است می‌برد.]

ایوان: نیکلای ایوانویچ، من پلاگه آ ولاسووا - مادر دوستم پاول را پیش تو آورده‌ام. پسر او در تظاهرات اول ماه مه دستگیر شد. به او اخطار کردند که خانه‌ی قدیمش را ترک کند، ما به پسرش قول داده‌ایم که از مادرش نگهداری کنیم. آن‌ها به تو و خانه‌ی تو ظنین نیستند. هیچ‌کس نمی‌تواند تصور کند که تو با تظاهرات ارتباط داشتی.

معلم: البته که نه. چون حقیقت هم همین است. اگر من هم دنبال رویاهای شما را می‌گرفتم، مرا از معلمی اخراج می‌کردند.

ایوان: به هر حال امیدوارم که از خانم پلاگه آ ولاسووا در این‌جا نگهداری کنی. او جایی برای رفتن ندارد. لطف زیادی در حق برادرت می‌کنی.

معلم: من دلیلی نمی‌بینم که در حق تو لطف کنم. من مخالف فعالیت‌های تو هستم - تمام فعالیت‌های تو. این کارها حماقت محض است. من همیشه این را به تو ثابت کرده‌ام. اما خانم ولاسووا این‌ها مسائلی است که ربطی به بودن شما در این‌جا ندارد. وضع شما روشن است. گذشته از این حرف‌ها، من به کسی احتیاج داشتم که به این‌جا سروسامانی بدهد. همان‌طور که می‌بینید این‌جا وضع نامرتبی دارد.

ایوان: البته یک چیزی هم باید در مقابل کارش به او بدهی. چون هر چند وقت باید چیزی برای پسرش بفرستد.

معلم: ولی می‌دانی که من مقرری کمی می‌توانم به او بدهم.

ایوان: (به مادر) اطلاع او از سیاست به اندازه‌ی اطلاع این صندلی از سیاست است. اما آدم بی‌عاطفه‌ای نیست.

معلم: تو احمقی ایوان. آشپزخانه این جاست خانم ولاسوا. یک نیمکت هم در آشپزخانه هست که می‌توانید روی آن بنشینید. مثل این که لباس‌های تان را هم با خودتان آورده‌اید. خانم ولاسوا این هم آشپزخانه.

[مادر وسایلش را به آشپزخانه می‌برد و آن‌ها را مرتب می‌کند.]

ایوان: نیکلای ایوانویچ من شخصا از تو سپاسگزارم. خواهش می‌کنم از این زن مواظبت کن. او دیگر کاری به سیاست ندارد. پای او به جریان روز اول ماه مه کشیده شده و باید آرامش خود را به دست آورد. او نگران وضع پسرش است. تو در مقابل او مسئول هستی.

معلم: نگران نباش، من پای او را به سیاست نخواهم کشید. این کار، کار آدم‌هایی مثل تو است.

وسوفچیکوف معلم، ولاسوا را هنگام فعالیت‌های تبلیغاتی غافلگیر می‌کند.

[کارگران در آشپزخانه دور مادر نشسته‌اند.]

زن: آن‌ها به ما می‌گویند که این یعنی جنایت.

مادر: خب، درست نیست. این برای ما خوب است. چرا آن‌ها این حرف‌ها را بر علیه‌اش می‌زنند؟ (می‌خواند:)

روشن است، هر کسی می‌تواند بفهمد، ساده است.

اگر استثمارگر نباشی، می‌توانی بفهمی

برای تو خوب است، درباره‌اش ببندیش.

احمق‌ها آن را احمقانه می‌دانند، آدم‌های پوسیده آن را پوسیده

اما آن با هر چه پوسیدگی و هر چه حماقت است سر جنگ دارد.

استثمارگر، آن را جنایت می‌داند،

اما من و تو می دانیم که این پایان جنایت هاست،
دیوانگی نه، که پایان دیوانگی، هرج و مرج نه، که نظم است.
آسان است
اما سخت می توان به دستش آورد.

زن: اگر این طور است چرا همه ی کارگرها آن را نمی فهمند.
سوستا کویچ: چون آن ها نمی دانند که استثمار می شوند و این نوعی جنایت است
و می شود به آن پایان داد.

معلم: من خسته از میخانه می آیم. وز وز بحث های شدید ساکار احمق هنوز توی
سرم صدا می کند. او همیشه با من مخالفت می کند گرچه مسلما "حق با من است.
الآن در چهار دیواری خانه ی خودم احساس آرامش می کنم. فکر می کنم احتیاج به
پاشویه و خواندن روزنامه ام دارم.

مادر: (وارد می شود.) نیکلای ایوانویچ، به این زودی برگشتید؟

معلم: بله، ممکن است یک ظرف آب گرم برای پاشویه آماده کنی. بگذارش توی
آشپزخانه.

مادر: خیلی خوشحالم که برگشتید، نیکلای ایوانویچ. خیلی خوشحالم. ولی حالا
باید برگردید چون زن همسایه ی بغلی همین الآن به من گفت که دوست تان
"ساکار اسمردیاکف" تقریبا" یک ساعت قبل آمده بود و می خواست با شما حرف
بزند. نمی توانست پیغام بگذارد چون می خواست فوراً و شخصا" با شما حرف بزند!
باید زود بروید و پیدایش کنید! همین الآن بروید! شما ذاتاً" راحت طلبید. خیلی شده
که وظایف تان را نادیده گرفته اید. تازه، باید خوشحال باشید که می توانید لطفی در
حق آقای اسمردیاکوف بکنید. بله، همان طور که گفتم تقریبا" یک ساعت پیش
این جا بود.

معلم: پلاگه آ ولاسووا من تمام بعدازظهر را با دوستم ساکار اسمردیاکوف گذراندم.

مادر: ها؟ ... ولی آشپزخانه خیلی ریخت و پاش است. همه‌ی لباس‌ها را آنجا آویزان کرده‌ام.

[صدای پیچ‌پیچ از آشپزخانه به گوش می‌رسد.]

معلم: از کی تا حالا لباس‌های من موقع خشک شدن حرف می‌زنند؟ (به سماور که در دست مادر است اشاره می‌کند.) از کی تا حالا لباس‌های من چای می‌خورند؟

مادر: نیکلای ایوانویچ راستش دور هم نشسته بودیم و چای می‌خوردیم و حرف می‌زدیم.

معلم: خب، با چه جور آدم‌هایی؟

مادر: نیکلای ایوانویچ نمی‌دانم از آن‌ها خوش‌تان می‌آید یا نه. آدم‌های زیاد پول‌داری نیستند.

معلم: آهان. پس باز هم داشتید راجع به سیاست حرف می‌زدید. آن سوستاکویچ بیکاره هم آن‌جا است؟

مادر: بله. با زنش، برادرش، برادرزاده‌اش، عمه و عمویش. آن‌ها همه‌شان آدم‌های با هوشی هستند و مطمئنم با علاقه به بحث‌های‌شان گوش خواهید داد.

معلم: پلاگه آ ولاسووا. آیا قبلاً این موضوع را دقیقاً "برایت روشن نکردم که من دوست ندارم در خانه‌ام از سیاست صحبت بشود؟ حالا من خسته از میخانه‌ام برگشته‌ام و آشپزخانه‌ام را پر از سیاست می‌بینم. من واقعا" متعجبم خانم ولاسووا. واقعا".

مادر: نیکلای ایوانویچ من خیلی متاسفم که شما را ناراحت کردم. من فقط داشتم درباره‌ی روز اول ماه مه با آن‌ها حرف می‌زدم. آخر آن‌ها اطلاع زیادی از آن ندارند.

معلم: خانم ولاسووا شما از سیاست چه می‌دانید؟ همین امشب داشتم به دوستم ساکار - که اتفاقاً آدم بسیار روشنی‌بینی است - می‌گفتم: "ساکار اسمر دیا کف، فهم هیچ چیز در دنیا سخت‌تر و دشوارتر از سیاست نیست."

مادر: می‌دانم چقدر شما خسته هستید. با این همه اگر کمی وقت داشتید فکر می‌کنم همه‌ی ما مایل بودیم کمی در مورد آن چیزهایی که فهمش سخت است برای ما توضیح بدهید. همین‌طور در مورد روز اول ماه مه.

معلم: فکر می‌کنم می‌دانید که من چقدر به درگیر شدن با آن آدم بیکاره یعنی سوستاکوویچ بی‌علاقه‌ام. فوقش بتوانم چند اصل مهم سیاست را توضیح بدهم سماور را بیار. کمی هم نان و ترشی.

[نان و ترشی را به آشپزخانه می‌برند.]

مادر خواندن را یاد می‌گیرد

معلم: (جلو تخته سیاه) بسیار خوب. شما می‌خواهید خواندن یاد بگیرید. من نمی‌فهمم در موقعیت شما به چه دردتان می‌خورد. شما تقریباً "پیر شده‌اید. ولی به هر حال سعی خودم را می‌کنم، فقط به خاطر خانم ولاسووا. چیزی دارید که با آن بنویسید؟ خب حالا من سه کلمه‌ی آسان را این‌جا می‌نویسم: "شاخه، لانه، ماهی" تکرار می‌کنم "شاخه، لانه، ماهی" (می‌نویسد).

مادر: (که با سه نفر دیگر پشت میز نشسته است.) حالا حتماً باید "شاخه، لانه، ماهی" باشد؟ چون ما پیر هستیم باید کلمه‌هایی را یاد بگیریم که احتیاج فوری بهشان داریم!

معلم: (لبخند می‌زند) ببخشید. دلیل درس خواندن شما برای من اهمیتی ندارد.

مادر: چرا باید این طور باشد؟ مثلاً بگویید کلمه‌ی "کارگر" را چطور می‌نویسند. شاید برای پاول سوستاکوویچ جالب باشد.

سوستاکوویچ: این که آدم بداند "شاخه" را چطور می‌نویسند به چه دردی می‌خورد؟

مادر: او فلز کار است.

معلم: ولی حروف این کلمه برای شما لازم است.

کارگر: اما حروف "مبارزه‌ی طبقاتی" هم برای ما لازم است!

معلم: شاید. ولی ابتدا باید با کلمه‌های آسان شروع کنیم، نه با کلمه‌های سخت! "شاخه" آسان است.

سوستاکوویچ: "مبارزه طبقاتی" به مراتب آسان‌تر است.

معلم: گوش کنید. مبارزه‌ی طبقاتی اصلاً وجود ندارد. اول باید این مسئله را روشن کنم.

سوستاکوویچ: (بلند می‌شود) اگر نمی‌خواهید درباره‌ی مبارزه طبقاتی چیزی بدانید من نمی‌توانم چیزی از شما یاد بگیرم!

مادر: شما آمدید خواندن و نوشتن یاد بگیرید و این تنها کاری است که این‌جا می‌شود کرد. خواندن خودش نوعی مبارزه طبقاتی است.

معلم: چه مزخرفاتی! این دیگر چه حرفی است؟ (می‌نویسد) خیلی خوب، "کارگر" را این طور می‌نویسند. بنویسید.

مادر: می‌خواهید بدانید "خواندن نوعی مبارزه طبقاتی است" یعنی چه؟ معنی‌اش این است که وقتی خواندن و نوشتن یاد گرفتیم می‌توانیم دور هم بنشینیم و نوشته‌ها و کتاب‌هایی را که می‌خواهیم، بخوانیم. بعد می‌توانیم مبارزه‌ی طبقاتی را خودمان رهبری کنیم.

معلم: گرچه من معلم و دوازده سال است که خواندن و نوشتن یاد می‌دهم چیزی را باید به شما بگویم. من به این نتیجه رسیده‌ام که همه چیز در اصل بی‌معنی و مزخرف است. کتاب‌ها چیزهای مزخرفی هستند. آن‌ها آدم را خراب‌تر می‌کنند. یک دهاتی آدم بهتری است چون تمدن هنوز او را فاسد نکرده.

مادر: "مبارزه طبقاتی" را چطور می‌نویسند؟ پاول سوستاکوویچ موقع نوشتن دست را محکم روی کاغذ فشار بده. چون اگر این کار را نکنی دستت می‌لرزد و کسی نمی‌تواند خطت را بخواند.

معلم: (می‌نویسد) "مبارزه طبقاتی" (به سوستاکوویچ) مواظب باش روی یک خط راست بنویسی و از حاشیه هم بیرون نروی. کسی که از حاشیه تجاوز کند از قانون هم تجاوز می‌کند. قرن‌هاست که دانش روی هم انباشته می‌شود و کتاب پشت کتاب نوشته می‌شود. ما تا امروز این همه دانش فنی نداشتیم. این‌ها به چه درد می‌خورد؟ ما هرگز این همه سر درگم نبودیم. باید تمام این کتاب‌ها و ماشین‌ها را به گودترین نقطه‌ی دریای سیاه ریخت. بیایید بر علیه دانش برخیزیم! نوشتید؟ گاهی اوقات غم بزرگی بر من چیره می‌شود. در این موارد از خودم می‌پرسم: اندیشه‌های بزرگ اندیشه‌هایی که تنها به این‌جا و اکنون ربطی ندارد بلکه به ازل و انسان سرمدی و جامع مربوط است، چه ارتباطی با مبارزه‌ی طبقاتی دارد؟

سوستاکوویچ: این جور فکرها بی‌فایده است. شما با غرق شدن در چنین افکاری به استثمار ما کمک می‌کنید.

مادر: ساکت باش پاول سوستاکوویچ. ممکن است استثمار را بنویسید؟

معلم: استثمار. استثمار را فقط توی کتاب‌ها می‌شود پیدا کرد. فکر می‌کنید من تا حال کسی را استثمار کرده‌ام؟

سوستا کوویچ: شما این حرف را می‌زنید چون چیزی از این غارت به شما نمی‌رسد.

مادر: بین "ر" کارگر مثل "ر" است شمار است.

معلم: دانش به درد نمی‌خورد. اصلاً" به درد نمی‌خورد آنچه به درد می‌خورد خوب بودن است.

مادر: بسیار خوب. اگر شما به دانش تان احتیاج ندارید آن را به ما بدهید.

در ستایش آموختن

به وسیله آنها که دارند یاد می‌گیرند خواننده می‌شود:

از ابتدا فراگیر

برای تو که می‌خواهی رهبری کنی

هرگز دیر نیست!

الفا را بیاموز

گرچه کافی نیست

اما بیاموز - نوید مشو

آغاز کن! باید همه چیز را بدانی!

خود را برای رهبری آماده کن!

بیاموز، ای تبعیدی!

بیاموز ای زندانی!

بیاموز ای کدبانو!

بیاموز ای زندانی پیر!

اکنون باید برای رهبری آماده شوی!

ای خلق بی‌خانمان در پی مدرسه‌ای برای خود باش!

بیاموز، ای که از سرما می لرزی!
کتابی فرا چنگ آر، ای که گرسنه‌ای:
که سلاحی است این
خود را برای رهبری آماده کن

هرگز از پرسش نترسید، رفقا
هرگز چیزی را کور کورانه باور نکنید
خودتان جستجو کنید!

آن چه را که خود فرا نگیرید
نخواهید دانست

در اطمینان خود تردید کنید
بر کوچک‌ترین جزئیات انگشت بگذارید

و پرسید

"این از کجا آمده؟"
باید برای رهبری آماده شوید!

مادر: (بلند می‌شود) برای امروز کافی است. نمی‌توانیم مثل آن قدیمی‌ها در یک جلسه خیلی چیزها را یاد بگیریم. ما نباید مزاحم خواب پاول سوستاکوویچ باشیم. نیکلای ایوانویچ واقعا از شما سپاسگزاریم. فقط می‌توانیم بگوییم که کمک بزرگی به ما می‌کنید که به ما خواندن و نوشتن می‌آموزید.

معلم: برایم سخت است که این را باور کنم. با این همه دلم نمی‌خواهد فکر کنم که عقاید شما کلاً بی‌معنی است. جلسه‌ی بعد در این مورد حرف خواهیم زد.

(ایوان و سوفچیکوف نمی‌تواند باور کند که آن مرد برادر او است.)

ایوان: خانم ولاسوا می خواستم سری به شما بزنم و چند تا از اطلاعاتیه‌های مان را برای تان بیاورم. پاول برای تان نامه نوشته؟

مادر: نه حتا یک خط. خیلی برایش دلواپسم.

معلم: نگرانی شما در مورد چنین فرزندی بی مورد است.

مادر: بدتر از همه این است که نمی دانم چه کار می کند، چه بلایی سرش آمده. غذا به قدر کافی بهش می دهند، سردش نیست. شما می دانید آن جا به آن ها پتو می دهند یا نه؟ من به او افتخار می کنم. خوشحالم پسری دارم که وجودش مفید است. (می خواند)

دو بسیار است

اگر دیگران نیستند، چه باک

اما آن دم که او نیست، جایش خالی است.

او سامان می دهد جنگ خود را

برای حقوق، جای

و برای قدرت در حکومت.

او از اموال می پرسد:

از کجا آمده‌اید؟

و از عقاید که:

به کار چه کسانی می آید؟

هنگامی که سکوت است

او همان دم فریاد خواهد کرد
و جایی که ظلم فرمان می‌راند
و سخن از سرنوشت است
او نام‌هایی را صدا خواهد کرد.

آن دم که می‌نشیند
نارضایی نیز با او می‌نشیند
غذا بویناک است
و اتاق مفلوک می‌نماید

هنگامی که او را می‌گیرند
هیاهو با او می‌رود
و هنگامی که تبعیدش می‌کنند
نا آرامی می‌ماند.

ایوان: از وقتی آن‌ها دستگیر شده‌اند هیچ خبری ازشان نیست. انگار زمین ناگهان آن‌ها را بلعیده. هیچ کس نتوانسته آن‌ها را ببیند. دستگیری آن‌ها به جنبش ما هم لطمه زده، چون پاول تنها کسی است که آدرس روستاییانی را که روزنامه‌ی ما را می‌خوانند می‌داند. و در حال حاضر هیچ چیز مهم‌تر از تماس با روستاییان بی‌زمین نیست.

مادر: من هم داشتم به همین فکر می‌کردم. ما باید با روستاییان صحبت کنیم.
معلم: برای این کار باید با آدم‌های بی‌شماری صحبت کنید. و این محال است؛ تعداد روستاییان به ۱۲۰ میلیون نفر می‌رسد. انقلاب در این سرزمین و با این مردم

غیرممکن است. روس‌ها هرگز انقلاب نمی‌کنند. این کار را باید به عهده‌ی غربی‌ها گذاشت. در حال حاضر در آلمان انقلابیون واقعی زیادند. آن‌ها انقلاب خواهند کرد. ولی یک مسئله هست که داشتم به دوستم ساکار می‌گفتم: توی روزنامه‌های این جا هیچ چیز خواندنی وجود ندارد.

[ایوان می‌خندد.]

به چه می‌خندی؟

ایوان: تمثال باشکوه تزار را چه کردی؟ اتاق تو بدون آن خالی به نظر می‌رسد.
معلم: فکر کردم بهتر است برای مدتی آن را بردارم. چقدر خسته کننده است که همیشه جلو چشم آدم باشد. ولی به من بگویید بینم چرا در روزنامه‌های تان چیزی راجع به مدارس نمی‌نویسید.

ایوان: من نمی‌توانم باور کنم که تو عکس را فقط به خاطر این که خسته کننده شده بود برداشتی.

مادر: هیچ وقت این حرف را نزن. نیکلای ایوانویچ همیشه دنبال چیزهای تازه است.

ایوان: که این طور!

معلم: فرض کن که این طور باشد. من از تو راجع به روزنامه‌های تان پرسیدم.

ایوان: نیکلای من هیچ وقت یادم نمی‌آید که تو چیزی را در خانه‌ات تغییر داده باشی فقط قابش باید دوازده روبل برایت تمام شده باشد.

معلم: پس می‌شود آن را دوباره به دیوار زد. تو همه را احمق تصور کردی چون خودت احمق هستی.

ایوان: نیکلای ایوانویچ. من تعجب می‌کنم. این گفتگوی تحریک‌کننده و نظر تحقیرآمیز تو نسبت به تزار ما، مرا واقعا متعجب می‌کند. ظاهرا تو آشوب طلب شده‌ای. خودسری از چشم‌هایت پیدااست. حتا نگاه کردن به تو خطرناک است.

مادر: این قدر برادرت را عصبانی نکن. او مرد خیلی فهمیده‌ای است و نظرش در این جور موارد خیلی مهم است. چون او خیلی چیزها به بچه‌ها یاد می‌دهد. تازه، او به ما خواندن و نوشتن یاد داده.

ایوان: کاش وقتی به آن‌ها خواندن یاد می‌دادی خودت هم چیزی یاد می‌گرفتی.

معلم: من هرگز چیزی یاد نگرفته‌ام. حتا این مردم هم چیزهای کمی درباره‌ی این مسئله می‌دانند. نمی‌خواهم شما را برنجانم خانم ولاسووا، ولی این مسئله اساسا موضوع بغرنجی است و جز تحصیل کرده‌ها برای کسی قابل فهم نیست. ولی عجیب این‌جاست که کسانی که آن را مثل یک لقمه داغ می‌بلعند این واقعیت را نمی‌فهمند. این مسئله! فی‌نفسه غلط نیست. حتا می‌شود بر له آن حرف‌های فراوانی زد. گرچه البته طبعاً "نقایص عظیمی در آن به چشم می‌خورد. حتا در چند مورد مهم، او برداشت نادرستی از مسائل دارد. در این باره می‌شود خیلی حرف زد. گیرم که جنبه‌ی اقتصادی مهم باشد. اما جنبه‌ی اقتصادی قضیه، تنها موضوع مهم نیست. البته به هر حال مهم است. اما "جامعه‌شناسی" چه می‌شود؟ مثلا "من شخصا معتقدم که "زیست‌شناسی" هم به همان اندازه مهم است. من از خودم می‌پرسم: انسان جامعه در کجای این دکترین قرار دارد. انسان همیشه همان است که بود.

مادر: (به ایوان) ولی فکر نمی‌کنی کمی تغییر کرده؟

ایوان: خانم ولاسووا، من دیگر نمی‌توانم باور کنم که این برادرم است.

صحنه هفتم - زندان

[پلاگه آ ولاسوا به ملاقات پسرش در زندان می‌رود. به قصد این که نام روستایان طرفدار جنبش را بپرسد.]

مادر: نگهبان از نزدیک مراقب خواهد بود ولی مهم نیست. من باید آدرس روستایانی را که روزنامه‌ی ما را می‌خواهند به دست بیارم. خدا کند اسم همه‌شان یادم بماند.

[نگهبان پاول را به درون می‌آورد.]

پاول: حالت چطور است، مادر؟

نگهبان: باید طوری بنشینید که بین تان فاصله باشد. آن‌جا، آن‌جا. حرف زدن درباره‌ی سیاست قدغن است.

پاول: بگو بینم وضع شما در آن‌جا چطور است.

مادر: بله، پاول.

پاول: ازت خوب مواظبت می‌شود؟

مادر: بله، و سوفچیکوف معلم از من نگهداری می‌کند.

پاول: خوب مواظبت می‌کنند؟

مادر: بله. حال تو چطور است؟

پاول: می‌ترسیدم آن‌طور که باید ازت مواظبت نکنند.

مادر: ریشت حسابی بلند شده.

پاول: کمی پیرتر به نظر می‌آیم. این‌طور نیست؟

مادر: من در مراسم تشییع جنازه اسمیلگین هم شرکت کردم. نظمیه باز هم خشونت نشان داد و چند نفر را دستگیر کرد. همه‌ی ما آن‌جا بودیم.

نگهبان: خانم ولاسوا این‌ها حرف‌های سیاسی است.

مادر: راستی! آدم نمی‌داند راجع به چی می‌شود صحبت کرد.

نگهبان: در این صورت ملاقات شما بی‌فایده بوده. با این که چیزی برای گفتن ندارید آمدید این جا و مزاحم ما شده‌اید. ضرر این کار مستقیماً به من می‌رسد.

پاول: در کارهای خانه هم کمک می‌کنی؟

مادر: بله. هفته‌ی آینده من و سوفچیکوف قرار است از شهر خارج بشویم.

پاول: منظورت و سوفچیکوف معلم است.

مادر: نه، ایوان.

پاول: برای استراحت؟

مادر: بله (آهسته) ما آدرس‌ها را می‌خواهیم. (بلند) آه پاول نمی‌دانی دلمان چقدر برایت تنگ شده.

پاول: (آهسته) وقتی دستگیر شدم لیست را قورت دادم. فقط چند تاش یادم است.

مادر: آه پاول هیچ‌وقت نمی‌توانستم فکر کنم سال‌های آخر عمرم را این‌طور بگذرانم.

پاول: (آهسته) لوشین در پیروگوو ("pirogovo")

مادر: (آهسته) در کراپیونا (Krapivna) چه؟ (بلند) تو واقعاً قلب مرا شکستی.

پاول: (آهسته) سولینوفسکی (Sulinovsky)

مادر: برای تو هم دعا می‌کنم. (آهسته) سولینوفسکی در کراپیونا. (بلند) آخرین روزهای عمرم را به تنهایی کنار چراغ می‌گذرانم.

پاول: (آهسته) ترک Terek در توبرا (Tobraya).

مادر: و سوفچیکوف معلم شروع کرده به گله و شکایت از مزاحمت‌های من.

پاول: (آهسته) می‌توانی بقیه‌ی آدرس‌ها را از آن‌ها بگیری.

نگهبان: وقت ملاقات تمام شد.

مادر: آقا خواهش می‌کنم. فقط یک دقیقه دیگر. من خیلی گیج شده‌ام. آه پاول برای ما پیرها چی مانده جز این که به یک گوشه‌ی تاریک بخزیم و تنها بمانیم تا کسی ما را نبیند. ما به درد کسی نمی‌خوریم. (آهسته) لوشین در پیروگوو (بلند) آن‌ها وقتی می‌گذارند ما بفهمیم که دیگر عمر ما تمام شده. ما دیگر امیدی نداریم. (آهسته) سولینوفسکی در توبرایا.

[پاول سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد.]

سولینوفسکی در کراپیونا. (بلند) و تجربه‌های ما بی‌فایده است. نصیحت‌های ما فقط باعث زیان است. بین ما و فرزندان ما شکاف عمیقی به وجود آمده که پر نمی‌شود. (آهسته) ترک در توبرایا (بلند) ما به راهی می‌رویم و شما به راهی دیگر. (آهسته) ترک در توبرایا (بلند) بین ما چیز مشترکی نیست. آینده ما شما است!

نگهبان: دیگر وقت ملاقات تمام شده.

پاول: (سرش را خم می‌کند.) خداحافظ مادر.

مادر: (سرش را خم می‌کند.) خداحافظ پاول.

سرود

بازیگر نقش پاول آن را می‌خواند:

کتاب‌های قانون و نظام‌ها

از آن ایشان است

زندان و دارالتادیب نیز.

از اقدامات هراسناک‌شان سخن نگوییم!

آن‌ها قاضی و زندان‌بان دارند

با حقوق خوب و آماده‌ی اجرای اوامرشان:

آری، اما که چه؟

پیش از انهدام‌شان (که بسی زود فرا خواهد رسید)

آن‌ها در خواهند یافت که کرده‌های‌شان بیهوده بود.

آن‌ها روزنامه و چاپخانه دارند
و از آن برای خاموشی ما سود می‌جویند،
از سیاست‌مداران‌شان سخن نگوییم!
آن‌ها کشیش و استاد دانشگاه دارند
با حقوق خوب و آماده‌ی اجرای اوامرشان.
آری، اما که چه؟
آیا باید این چنین از حقیقت بترسند
پیش از انهدام‌شان (که بسی زود فرا خواهد رسید)
آن‌ها در خواهند یافت که کرده‌های‌شان بیهوده بود.

آن‌ها تانک و توپ دارند
مسلح و نارنجک دستی؛
از ملاح‌ها نشان سخن نگوییم
و از خاکی پوشان‌شان که
با حقوق بسیار خوب آماده‌ی اجرای اوامرند:
آری، اما که چه؟
آیا دشمن آن‌ها این قدر قوی است؟
آن‌ها می‌گویند باید لحظه‌ای درنگ کرد
و آن چه را که دارد واژگون می‌شود استوار ساخت،
روزی فرا خواهد رسید، بسی زود،
و آن‌ها در خواهند یافت که این همه بیهوده بوده است.
آن‌گاه آن‌ها می‌توانند جیغ بکشند که "بس کنید!"
اما نه پول‌هاشان و نه توپ‌هاشان آن‌ها را نجات
نخواهد داد!

صحنه‌ی هشتم - جاده‌ی دهکده

[آشوب روستایی]

مادر همراه دو کارگر وارد می‌شود. ناگهان با سنگ‌باران مواجه می‌شود. همراهان او فرار می‌کنند.]

مادر: (که یک برآمدگی بزرگ روی پیشانی‌اش دیده می‌شود به آن‌ها که سنگ انداخته‌اند.) چرا به طرف ما سنگ انداختید؟

ایگور: چون شما اعتصاب را شکستید.

مادر: هان! پس آن‌ها اعتصاب را شکستند. عجیب نیست که با آن عجله فرار کردند. ولی کجا اعتصاب شده؟

ایگور: توی املاک اسمیرنوف

مادر: و شما هم جزو اعتصاب کننده‌ها بودید. برآمدگی پیشانی من این‌طور می‌گوید. خب من از مخالفین اعتصاب نیستم. من اهل تور هستم. دنبال زارعی سمی‌گردم که اسمش ایگور لوشین است.

ایگور: لوشین؟ لوشین خود منم.

مادر: پلاگه آ و لاسووا. من روزنامه‌های مان را برای تان آوردم. نمی‌دانستم در حال اعتصاب هستید. اما می‌بینم که (به برآمدگی پیشانی‌اش اشاره می‌کند) دارید به یک جنگ بزرگ تبدیلتان می‌کنید.

ایگور: خواهش می‌کنم ما را ببخشید. اعتصاب خیلی بد پیش می‌رود. نه پول داریم نه غذا. تقریباً همه‌مان تصمیم گرفتیم امشب از هم جدا بشویم و برویم به املاک مجاور تا ببینیم چه پیش می‌آید. فردا گروه بزرگی از آن‌ها که اعتصاب را شکسته‌اند به این‌جا می‌آیند. از همین حالا برای‌شان گوساله و خوک کشته‌اند.

مادر: کی کشته.

ایگور: مغازه‌های قصابی، نانوايي و لبنیات فروشی اعتصاب نکرده‌اند.

مادر: چرا آن‌ها اعتصاب نکرده‌اند؟

ایگور: چرا باید اعتصاب کند؟ فقط دستمزد ماها که روی زمین کار می‌کردیم کم شده.

مادر: پس دستمزد آن‌ها کم نشده؟

ایگور: خب، البته شده بود ولی نه حالا.

مادر: با آن‌ها صحبت نکردید؟

ایگور: فایده‌ای نداشت. چه چیز مشترکی بین ما و آن‌ها هست؟ خوب آن‌جا را نگاه کنید. ببینید برای آن‌ها که اعتصاب را شکسته‌اند چه دودی از آشپزخانه بلند می‌شود. ما دهقان هستیم و آن‌ها کارگر. دهقان دهقان است و کارگر کارگر. قصاب هم کارگر است. او قبلاً "توی فروشگاه یک کارخانه کار می‌کرده.

مادر: پس می‌خواهی بگویی که او با شما در اعتصاب همراهی نمی‌کند؟ شما هم آتش برای خوردن ندارید؟

ایگور: خودتان را با این سوالات ناراحت و گیج نکنید؛ روزنامه‌ها را به ما بدهید.

مادر: این‌ها مال شما است. (آن‌ها را تقسیم می‌کند و یک دسته را به ایگور می‌دهد).

ایگور: پس آن‌ها چه؟ چرا همه‌اش را به ما نمی‌دهید؟

مادر: آن‌ها را برای آشپزخانه می‌برم.

ایگور: منظورتان قصاب است؟ او خودش می‌داند چه کار می‌کند. به یک کلمه از حرف‌های شما گوش نخواهد کرد. او کاری را می‌کند که می‌بایست بکند. اگر غیر از این می‌کرد او هم نمی‌توانست چیزی بخورد. به این جور آدم‌ها چیز تازه‌ای نمی‌شود گفت.

مادر: او اگر چیزی را هم بداند باز کافی نیست. بگذار چیزی بگویم: من خودم کارگرم و فکر می‌کنم صحبت نکردن شما با همکاران من صرفاً به این دلیل که

شما نتیجه‌اش را از پیش می‌دانستید کار غلطی بود. به علاوه همیشه یادتان باشد، جایی که یک کارگر هست هنوز همه چیز از بین نرفته. به هر حال من باید روزنامه‌ها را به آن‌ها بدهم. گرچه واقعا "شرم‌آور است که هنوز از دودکش آشپزخانه دود بلند می‌شود. (به طرف آشپزخانه می‌رود).

ایگور: این زن اصلا نمی‌فهمد. مردمی مثل او هستند که به واقعیت توجه ندارند. دهقان دهقان است و کارگر کارگر.

آشپزخانه‌ی املاک

[دو نفر از کسانی که اعتصاب را شکسته‌اند در آشپزخانه نشسته‌اند و با قصاب مشغول خوردن شام هستند.]

یکمی: (همان‌طور که لقمه می‌چود، به دیگری.) کسی که موقع خطر مملکتش را بگذارد و برود خائن است. کارگری که اعتصاب می‌کند خائن است. چون مملکتش را درست موقع خطر رها می‌کند.

قصاب: (ضمن خرد کردن گوشت.) منظورت از مملکتش چیست؟

یکمی: این جا روسیه است و آن‌ها روسند. روسیه مال روس‌ها است.

قصاب: آه راستی!

دومی: این را برای کسی که نمی‌تواند این موضوع را بفهمد - این گوشت هنوز یک کمی خام است - نمی‌شود توضیح داد. فقط باید کله‌ی این جور آدم‌ها را خرد کنی.

قصاب: کاملا درست است!

یکمی: این میز وطن است. این گوشت وطن است.

قصاب: ولی هنوز یک کمی خام است.

دومی: این جا که من نشستم وطن است. گوش کن (به قصاب) تو هم یک تکه از وطن هستی.

قصاب: ولی من هم یک کمی خام هستم!

یکمی: آدم باید از وطنش دفاع کند.

قصاب: بله. به شرط این که مال خودش باشد.

دومی: تو هم داری از این ماتریالیسم لعنتی حرف می‌زنی.

قصاب: لعنتی.

[زن قصاب مادر را که سرش به شدت زخم شده به درون می‌آورد.]

زن قصاب: همین جا بنشین! الان برایت کمپرس آب سرد می‌آورم. برای این که حالت خوب بشود باید یک چیزی بخوری. (به دیگران) آن‌ها به طرفش سنگ انداختند.

یکمی: این همان زنی است که توی راه با ما بود.

دومی: اعتصایون این بلا را سرش آوردند. ما برایش نگران بودیم.

مادر: الان یک کم بهترم.

هر دو: خدا را شکر.

زن قصاب: آن حیوان‌های وحشی چطور راضی شدند سر موضوع بی‌اهمیت کار با این زن بجنگند! نگاه کن عجب زخمی. (می‌رود که آب بیاورد.)

مادر: (به تماشاگران) هم‌دردی آدم‌هایی که انتظار زخم را دارند چقدر بیشتر از آدم‌هایی است که زخم را می‌زنند!

یکمی: (با چنگالش به مادر اشاره می‌کند.) این یک زن روس است که از کارگرهای روس سنگ خورده. شما یک مادر هستید؟

مادر: بله.

یکمی: یک مادر روس را با سنگ زدند!

قصاب: بله؛ با سنگ‌های روس. (به تماشاگران) ببین چه جور آدم‌هایی غذای مرا می‌خورند. (به مادر) چرا آن‌ها به شما سنگ انداختند؟

مادر: (زخمش را با یک تکه پارچه کمپرس می‌کند.) برای این که آن‌ها مرا همراه کسانی دیدند که اعتصاب را شکسته بودند.

دومی: چه آدم‌های خائنی هستند!

مادر: منظورت از خائن چیست؟ می‌دانید داشتم چه فکری می‌کردم؟ فکر می‌کردم شاید آن‌ها اصلاً "خائن نباشند."

زن قصاب: اگر خائن نیستند پس چرا به طرف تو سنگ انداختند؟

مادر: چون خیال می‌کردند من خائتم.

زن قصاب: چطور این خیال را می‌کردند؟

مادر: فکر می‌کردند، من جزو آن‌هایی هستم که اعتصاب را شکسته‌اند.

قصاب: (می‌خندد) پس به نظر تو باید آن‌هایی را که اعتصاب را شکسته‌اند سنگ‌سار کرد.

مادر: خب، مسلم است.

قصاب: (به زنش نگاه می‌کند.) برایش کمی غذا بیار! زودباش! دو بشقاب پر! (به طرف مادر می‌رود.) اسم من واسیل یفیموویچ است. (به زنش:) کمک آشپز را بفرست این‌جا!

[کمک آشپز وارد می‌شود.]

اعتصابیون به طرف این زن سنگ انداختند. سرش زخم شده. نگاه کن این‌جا است. همین الان ازش پرسیدم چرا زخمی شدی؟ گفت آن‌ها خیال می‌کردند من جزو کسانی هستم که اعتصاب را شکسته‌اند. پرسیدم به نظر تو باید تمام آن‌هایی را که اعتصاب را شکسته‌اند سنگ‌سار کرد؟ فکر می‌کنید چه گفت؟

مادر: بله.

قصاب: تا این را شنیدم، رفقا، گفتم بهش غذا بدهید! دو تا بشقاب پرا! (به مادر) پس چرا نمی‌خوری؟ خیلی داغ است؟ (به زنش) چرا غذای به این داغی آوردی؟ مگر می‌خواهی دهانش را بسوزانی؟

مادر: (بشقاب را با دست عقب می‌زند). نه واسیل یفیموویچ، غذا داغ نیست.

قصاب: پس چرا نمی‌خوری؟

مادر: چون تو آن را برای آن‌هایی درست کرده‌ای که اعتصاب را شکستند.

قصاب: چه گفتی؟

مادر: این غذا برای آن‌هایی درست شده که اعتصاب را شکستند.

قصاب: خب! حرف تازه‌ای می‌شنوم! دارد جالب می‌شود. پس من هم با این حساب خائن هستم، بله؟ به من نگاه کنید- من خائتم! چرا خائتم؟ چون از آدم‌هایی حمایت می‌کنم که اعتصاب را شکسته‌اند. (به مادر) این طور نیست؟ (کنار او می‌نشیند). فکر نمی‌کنی اعتصاب کردن غلط است؟ یا معتقدی اعتصاب اگر دلیل داشته باشد کار درستی است؟

[مادر با سر تایید می‌کند.]

تو می‌خواهی بگویی که دستمزدها را کم کرده‌اند؟ چرا فکر می‌کنی نباید کم می‌کردند؟ کمی اطرافت را نگاه کن. همه‌ی این‌ها که می‌بینی مال آقای اسمیرنوف است که توی ادسا زندگی می‌کند. چرا نتواند دستمزدها را کم کند؟ [کارگراها قلباً موافقت.]

مگر پول خودش نیست؟ شاید به نظر تو او حق ندارد یک روز دستمزدها را دو روبل و روزدیگر دو کوپک کند؟ این را هم قبول نداری؟ ولی می‌دانی همین پارسال چه اتفاقی افتاد؟ حتا دستمزد من هم کم شد! فکر می‌کنی چه کار کردم؟ (رو به زنش) با صلاح دید تو: هیچ خیال می‌کنی سپتامبر امسال چه می‌شود؟ دستمزد

من دوباره کم می‌شود! خب من خودم را برای چه مقصر بدانم؟ برای خیانت؟ خیانت به آدم‌هایی که آن‌ها هم دستمزدشان کم شده و نمی‌توانند آن را قبول کنند. خب حالا مرا چه می‌دانی؟ (به مادر) پس غذای مرا نمی‌خوری؟ من منتظر بودم یک آدم قابل احترام پیدا بشود و تو روی من بگویی که چون آدم قابل احترامی است نمی‌تواند غذای مرا بخورد. فنجان پر است خیلی وقت است که پر شده، فقط یک قطره کافی است (به ولاسوا اشاره می‌کند). تا آن را لبریز کند. خشم و نارضایتی کافی نیست. هر چیز باید نتیجه‌ی عملی داشته باشد. (به دیگران) به آن آقای اسمیرنوف‌تان بگویید غذای شما را از ادسا برای‌تان بفرستد. خودتان می‌توانید آن را بپردازید.

زن قصاب: به این زودی تحت تاثیر قرار نگیر.

قصاب: آشپزی من در ناهار خوری کارخانه چندان هم بی‌دلیل نبود. چون من نمی‌توانستم حقم را از آن‌ها بگیرم.

[زنش می‌کوشد او را آرام کند.]

به خودم گفتم می‌روم ده. آن‌جا شرافتمندانه زندگی می‌کنم. ولی حالا به چه رسیده‌ام؟ به یک آشغال‌دونی که غذاها را باید توی حلقوم این جور آدم‌ها بریزم.

زن قصاب: دوباره می‌توانیم برگردیم.

قصاب: بله همین الآن حرکت می‌کنیم. (با بزرگ‌منشی و سخاوتمندانه) دیگ عدس

را بیار تو. تو هم تمام ژامبون‌ها را — هر چه که هست. آن‌ها برای چه پخته شده؟

زن قصاب: آخر پشیمان می‌شوی! بالاخره تو ما را بدبخت می‌کنی.

قصاب: (به آن‌ها که اعتصاب را شکسته‌اند) گم شوید، شما ای ناجیان وطن! ما در حال

اعتصاب هستیم. کمک آشپز هم اعتصاب کرده. بیرون! (آن‌ها را بیرون می‌کند). من

چون قصاب هستم، همیشه عادت داشتم آخرین نفری باشم که می‌خندد. (می‌رود)

جلوی مادر می‌ایستد، در حالی که دستش را روی شانه‌ی زنش گذاشته) و حالا برو به آن‌ها که به طرف تو سنگ انداختند بگو که غذای‌شان آماده است.

در ستایش و لاسوواها

به وسیله قصاب و کمک آشپز خوانده می‌شود.

اینک رفیق ما و لاسووا، جنگ جویی خوب
سخت کوش، زیرک و قابل اعتماد،

قابل اعتماد در جنگ، زیرک در برابر دشمن و سخت کوش در
هدفش.

ضرورت کارش را گرچه کوچک در می‌یابد و آن را مصرانه به پایان
می‌برد،

اما تنها نیست.

دیگرانی چون او با زیرکی و اعتماد

در تور، گلاسگو، لیون، شیکاگو، شانگهای و کلکته

تمام و لاسوواهای سرزمین‌های دیگر، موج‌های کوچک خوب،

سربازان گم‌نام انقلاب،

استوار مبارزه می‌کنند و ضرورت کار خود را می‌دانند.

صحنه‌ی نهم - خانه‌ی وسفچیکوف معلم

[بازگشت پاول]

پلاگه‌آ و لاسووا و دو کارگر یک ماشین چاپ را به خانه‌ی وسفچیکوف معلم حمل می‌کنند. [معلم: پلاگه‌آ و لاسووا شما نمی‌توانید توی خانه‌ی من ماشین چاپ کار بگذارید. شما دارید از حسن نیت من سوء استفاده می‌کنید. درست است که من از نظر تئوری با شما موافقم ولی نه تا این حد.]

مادر: نیکلای ایوانویچ درست است که شما با اطلاعیه‌های ما موافقید؟ یادتان هست آخرین اطلاعیه‌ها را، برای اتحادیه‌ی کارگران، خود شما تهیه کردید و با این همه نمی‌خواهید اطلاعیه چاپ شود؟ [آن‌ها دستگاه چاپ را برای چاپ آماده می‌کنند.]

معلم: بله می‌خواهم؛ ولی نمی‌خواهم این جا چاپ شوند.

مادر: (رنجیده) نیکلای ایوانویچ، ما این را فراموش نمی‌کنیم. [آن‌ها به کار خود ادامه می‌دهند.]

معلم: خوب، چطور می‌شود؟

کارگر ۱: وقتی خانم و لاسووا تصمیمی را بگیرد، نمی‌شود جلوش را گرفت. خود ما همیشه در این مورد ترس داشتیم. ولی فایده‌ای ندارد. اطلاعیه‌ها باید سر ساعت هشت آماده شود.

مادر: ما باید اطلاعیه‌های بیشتری تهیه کنیم. بیشتر مردم آن‌ها را از ترس دست به دست نمی‌گردانند. هر قدر فشار بیشتر می‌شود مردم بی‌خیال‌تر می‌شوند، مثل این که با هرچه کثافت و پستی است موافقتند.

[معلم به اتاق دیگر می‌رود و مشغول مطالعه می‌شود. آن‌ها شروع به چاپ می‌کنند، دستگاه با صدای سرسام آوری شروع به کار می‌کند. معلم هراسان وارد می‌شود.]

مادر: صدایش کمی زیاد است، این طور نیست؟

معلم: چراغ ما از روی میز افتاد. اگر این همه سر و صدا داشته باشد من اجازه نمی‌دهم شما اوراق غیرقانونی را این‌جا چاپ کنید.

مادر: نیکلای ایوانویچ ما می‌دانیم سر و صدایش زیاد است.

کارگر ۲: اگر یک چیزی داشتیم زیر ماشین بگذاریم همسایه‌ها صدایش را نمی‌شنیدند. نیکلای ایوانویچ چیزی ندارید بگذاریم زیر آن؟
معلم: نه چیزی ندارم.

مادر: صبر کنید شلوغ نکنید. این همسایه‌ی ما توی صندوق‌خانه یک تکه ماهوت دارد. آن را نگه‌داشته برای بچه‌هایش کت درست کند. تا وقتی برنگشته‌ام کار نکنید. (بیرون می‌رود).

کارگر ۱: (به معلم) خواهش می‌کنم از دست او عصبانی نشوید. ما بودیم که او را به این‌جا آوردیم تا احساس آرامش کند. ما نمی‌خواستیم او را توی این کار گرفتار کنیم. خودش این‌طور می‌خواست.

[در را می‌زنند. آن‌ها دستگاه را مخفی می‌کنند. معلم در را باز می‌کند.]

صدای پاول: (از بیرون) پلاگه آ و لاسووا این‌جا زندگی می‌کند؟ من پاول و لاسوف هستم.
[پاول وارد می‌شود.]

پاول: حال‌تان چطور است؟ مادرم کجاست؟

کارگر ۲: همین‌الآن بر می‌گردد. آن‌ها در تعقیب تو هستند؟

پاول: بله همین‌طور است. امشب باید به طرف فنلاند حرکت کنم.

کارگر ۲: بنشین این‌جا. بگذار مادرت را غافلگیر کنیم.

[پاول را روی صندلی مقابل در می‌نشانند و دورش را می‌گیرند. مادر وارد می‌شود.]

مادر: پاول (او را در آغوش می‌کشد). روز به روز لاغرتر می‌شوی!- به جای چاق شدن روز به روز لاغرتر می‌شود! می‌دانستم زیاد نگهت نمی‌دارند. چطور آمدی بیرون؟ چقدر این جا می‌مانی؟

پاول: امشب باید بروم فنلاند.

کارگر ۲: ماهوت را گرفتی؟ (به پاول) اطلاعیه‌ها باید تا ساعت هشت حاضر بشوند.

پاول: پس مشغول شوید!

مادر: (لبخند می‌زند). زودتر کار را شروع کنیم تا بتوانیم وقت بیشتری داشته باشیم. خوب چه می‌گویید، این مارفاکاترینونا تو روی من جواب رد داد! چرا؟ پارچه را برای کت بچه‌ها نگهداشته. بهش می‌گویم: "مارفاکاترینونا همین الان دیدم که بچه‌هایت از مدرسه برمی‌گشتند، کت هم تن‌شان بود." می‌گوید: "کت؟ آن پاره پوره‌ها را هم می‌شود گفت کت؟ بچه‌های دیگر توی مدرسه آن‌ها را مسخره می‌کنند." بهش می‌گویم: "مارفاکاترینونا آدم‌های فقیر باید همیشه کت وصله‌دار پاره پوره بپوشند. آن پارچه را فقط تا صبح به من قرض بده. و بهت بگویم که با این کار به بچه‌هایت بیشتر کمک می‌کنی تا با یک کت خیالی." ولی هیچ‌وقت آدم به این کله‌شقی ندیده‌ام. فایده‌ای نداشت! واقعا" خیال نداشت آن را به من بدهد حتا در مقابل وعده‌ی دو کوپک! (از زیر پیش‌بند خود چند تکه ماهوت در می‌آورد و آن‌ها را زیر دستگاه می‌گذارد).

معلم: پس این‌ها چیست؟

مادر: خب معلوم است، ماهوت.

[همه می‌خندند.]

کارگر ۲: پس چرا از مارفاکاترینونا گله می‌کردی؟

مادر: آخر وادارم کرد به دزدمش. چون واقعا" به آن احتیاج داشتیم. چاپ این اطلاعیه‌ها به نفع بچه‌های خودش است. این واقعیت ساده و مسلم است.

کارگر ۲: پلاگه آ و لاسووا از جانب همه به خاطر این ماهوت از شما سپاسگزاریم!
[خنده.]

مادر: فردا صبح آن را بهش پس می‌دهم. (به پاول که نشسته است.) یک کم نان و کره می‌خواهی؟

کارگر ۲: (پشت دستگاه) اطلاعیه‌ها را کی از ماشین می‌گیرد؟
[مادر به جای خود در پشت ماشین بر می‌گردد. پاول نان را برمی‌دارد.]

مادر: قفسه‌ی زیر را نگاه کن، کارد توی کشو است.

پاول: برای من نگران نباش. من حتا توی سیبری توانستم یک تکه نان پیدا کنم.

مادر: می‌شنوید؟ دارد سرزنشم می‌کند. بهش اهمیت نمی‌دهم. بریدن نان کم‌ترین کاری است که می‌توانم برایت بکنم.

معلم: پس کی اطلاعیه‌ها را از ماشین می‌گیرد؟

پاول: (تکه نان می‌برد. بقیه در حال کارند.) مادر پاول و لاسوف اطلاعیه‌ها را از دستگاه چاپ می‌گیرد. ولی به پسرش اهمیتی می‌دهد؟ ابداً! برایش چای درست می‌کند؟ حمام را برایش آماده می‌کند؟ برایش گاو سر می‌برد؟ ابداً! پسر دارد از سیبری به فنلاند فرار می‌کند در حالی که بادهای سرد تو صورتش و صفیر گلوله‌ها توی گوش‌هایش است ولی پناهگاهی جز یک چاپ‌خانه پیدا نمی‌کند تا سرش را روی زمین بگذارد و مادر به جای این که خم بشود و موهایش را نوازش کند دارد اطلاعیه‌ها را از ماشین می‌گیرد.

مادر: اگر می‌خواهی کمکم کنی بیا این‌جا.

[پاول کنار ماشین چاپ مقابل مادر می‌نشیند. از گذشته یاد می‌کنند.]

مادر: خیلی بهت بد گذشته؟

پاول: وضع ما خوب بود تا وقتی که مرض تیفوس شایع شد.

مادر: خب، غذا به اندازه کافی داشتید؟

پاول: بله، تا این که یک روز دیگر هیچ چیز نماند.

مادر: حالا کجا می‌خواهی بروی؟ سفرت خیلی طول می‌کشد؟

پاول: اگر همین‌طور فعالیت کنید، نه.

مادر: تو هم آن‌جا فعالیت خواهی کرد؟

پاول: البته! آن‌جا هم به اندازه‌ی این‌جا اهمیت دارد.

[در را می‌زند. سوستاکوویچ وارد می‌شود.]

سوستاکوویچ: پاول، همین‌الآن باید بروی. این هم بلیت‌هایت. رفیق "ایسای" توی

ایستگاه راه آهن منتظرت است. پاسپورت فنلاندی تو پیش اوست.

پاول: خیال می‌کردم حداقل چند ساعتی وقت دارم. خب، مهم نیست.

مادر: (کت خود را بر می‌دارد.) من هم با تو تا آن‌جا می‌آیم.

سوستاکوویچ: نه، برای پاول خطرناک است. ترا می‌شناسند ولی او را نه!

پاول: تا دیدار بعدی بدرود، مادر!

مادر: دیدار بعدی امیدوارم بتوانم برایت نان و کره درست کنم.

پاول: بدرود رفیق!

[پاول و سوستاکوویچ می‌روند.]

معلم: خدا به همراه او است و لاسووا.

مادر: آن‌قدرها هم مطمئن نیستم.

[مادر به طرف دستگاه برمی‌گردد. آن‌ها به کار خود ادامه می‌دهند.]

مادر: (مادر می‌خواند.)

در ستایش هدف مشترک

چه بسیار می‌شنوی

مادران چه زود فرزندان خود را از دست می‌دهند

اما من پسرم را از دست نداده‌ام

چطور؟ با هدف خود.
من و او دو نفر بودیم
و آن چیز سوم هدف مشترک ما بود
که ما را به پیش می‌راند
چه بسیار شنیده‌ام
که فرزندان با مادران خود صحبت می‌کردند
اما چه سخنانی شیرین‌تر از سخنان ما
در مورد هدفمان
که ما را هم می‌پیوست
و برای بسیاری هدفی بزرگ بود!
چه نزدیک بودیم به همدیگر
و به هدفمان
چه خوب بودیم برای همدیگر
و هدف خوب ما چه نزدیک بود.

صحنه‌ی دهم - فروشگاه

[مادر می‌کوشد با بی‌خیالی که استشارشدگان نسبت به رنج خودشان وحتا به مسائل جزئی روزمره‌شان نشان می‌دهند، مبارزه کند. پالتو کاغذی.]

کارگر زن: (با یک بچه) همه‌ی این‌ها روی هم چقدر می‌شود؟

فروشنده‌ی زن: سوسیس پنج کوپک، کبریت دو کوپک. روی هم ۴۹ کوپک.

کارگر زن: (به بچه) می‌بینی ایلچ؟ ۴۹ کوپک. تازه باید پالتو هم برایت بخرم. (به زن‌های دیگر) همیشه سردش است.

زن‌ها: خیلی لاغر است. با این وضع باید هم سرما بخورد. چطور می‌توانی توی این برف با این وضع بیاریش بیرون.

کارگر زن: ولی من فقط بیست کوپک دیگر دارم. پالتو به این قیمت دارید؟

[فروشنده به قفسه‌ای که شش پالتوی بچگانه توی آن آویخته اشاره می‌کند.]

کارگر زن: خب پالتوهای خوبی دارید. (آنها را به دقت امتحان کنید) این درست اندازه‌اش است. ولی آن یکی ارزان‌تر است، البته زیاد گرم نیست. ولی خب چندان هم بد نیست. آن که آستر دارد بهتر است.

فروشنده‌ی زن: قیمتش هم بهتر است!

کارگر زن: آن پالتوی نازک چقدر است؟

فروشنده‌ی زن: پنج روبل و نیم.

کارگر زن: در این صورت نمی‌توانم بخرمش. من آن قدر پول ندارم.

فروشنده‌ی زن: خب، مردن بی‌خرج‌ترین کار است. (به زن دیگر) بفرمایید.

زن: نیم پوند بلغور.

کارگر زن: می‌دانید، چند هفته پیش در کارخانه‌ی موراتوف دوباره دستمزدها را کم کردند.

مادر: شنیدم که کارگرها با آن وضع موافق بودند.

کارگر زن: بله، چون در غیر این صورت آقای موراتوف کارخانه را می‌بست. اگر من مجبور باشم بین پول کم‌تر و تعطیل کارخانه یکی را انتخاب کنم حتماً پول کم‌تر را انتخاب می‌کنم.

مادر: می‌بینی ایلیچ؟ همیشه باید ضرر کم‌تر را قبول کرد چون هرچه باشد. برای آقای موراتوف هم کم‌تر ضرر دارد. برای او بهتر است حقوق کم‌تری بدهد تا حقوق زیاد. ایلیچ عزیز وقتی آقای موراتوف می‌خواهد سود ببرد دستمزد بابای تو را کم می‌کند. البته بابات مجبور نیست، می‌تواند دیگر کار نکند. ولی تو پالتو لازم داری. مسلماً پالتوی بیست کوپکی نمی‌خواهی؛ ولی تو باید پالتو داشته باشی. حالا اگر پالتوی بیست کوپکی می‌خواهی این هم پالتوی تو.

[یک الگوی کاغذی را از بساط فروشنده بر می‌دارد و به سوی ایلیچ کوچولو می‌گیرد.]

فروشنده زن: الگو را از هر جا که برداشتی بگذار سر جاش.

زن ۱: این فقط یک شوخی است.

زن ۲: ولی چرا بچه را مسخره می‌کنید؟

مادر: کی ایلیچ را مسخره می‌کند: من یا آقای موراتوف و سازنده پالتوها؟ ایلیچ یک پالتوی چند کوپکی لازم دارد و آن را پیدا کرده؛ شما می‌گویید گرم نیست؟ پس او حتماً یک پالتوی گرم لازم دارد!

فروشنده زن: منظورت این است که چون مجانی بهش نمی‌دهم مقصرم؟

کارگر زن: من چیزی از شما نمی‌خواهم. می‌دانم این کار ازتان بر نمی‌آید.

زن ۱: (به مادر) فکر می‌کنید که فروشنده مقصر است؟

مادر: نه، گناه کار واقعی ایلیچ است.

کارگر زن: به هر حال من نمی‌توانم پالتو را بخرم.

فروشنده زن: وقتی قیمتش برای تان گران است، بهتر است نخرید.

مادر: درست است ایلپیچ. وقتی قیمت گران است تو اصلاً پالتو لازم نداری.

زن ۱: (فروشنده زن را که زده زیر گریه نشان می‌دهد.) او باید پول پالتوها را به سازنده‌ی آنها بدهد.

مادر: ولی این پالتو نیست. گرم نیست. و آنها هم (به آن شش پالتوی توی قفسه اشاره می‌کنند.) پالتو نیستند - کالای تجارתי هستند. اگر سازنده بخواهد سود بیش از اندازه ببرد، ایلپیچ نمی‌تواند صاحب پالتویی باشد. خب ایلپیچ این را می‌گویند ضرر کم‌تر. اگر اصلاً نداشتی می‌گفتند ضرر بیشتر. حالا با پالتوی کوچولویت برو بیرون و به برف بگو که باید از تو حمایت کند، چون آقای موراتوف از تو حمایت نمی‌کند. پالتوی تو به درد نمی‌خورد. پدرت و مادرت هم. آنها اصلاً نمی‌دانند چطور برای تو پالتو تهیه کنند. حالا برو و به برف و باد بگو باید فقط این‌جا ببارند، چون فقط این‌جا پالتو هست.

صحنه‌ی یازدهم - خانه‌ی وسوفچیکوف معلم

هم‌سرایان

کارگران برای مادر می‌خوانند:

ولاسووا

پسرت تیرباران شد

دیواری که او را در کنار آن تیرباران کردند

به دست انسان‌هایی چون او ساخته شده بود

و انسان‌هایی چون او سلاح‌هایی که قلبش را نشانه گرفته بود

و گلوله‌ها را ساخته بودند.

سازندگان رفته بودند

یا گریخته بودند

با این همه او در چشم‌هایش

آنان را از روی کارشان می‌دید

حتا آنان که تیربارانش کردند

نه با او فرقی داشتند،

نه تا ابد گمراه بودند.

او به زندان رفت

با دست‌هایی بسته به زنجیرهایی که رفیقمان ساخته بودند.

و هنگامی که می‌بردندش

او می‌دید

کارخانه‌ها را که می‌رویدند

صف به صف با دودکش‌های شان

سپیده دم بود- آن‌ها را همیشه در این وقت می‌بردند- و کارخانه‌ها

هم‌چنان خالی

اما او می‌دید نیرویی عظیم را که رشد کرده بود و رشد می‌کرد و کارخانه‌ها را سرشار می‌ساخت.

[سه زن داخل می‌شوند یک کتاب مقدس و یک ظرف پر غذا با خود می‌آورند.]

زن‌ها: (بیرون) پاول و لاسوف را درست موقعی که داشت از مرز وارد فنلاند می‌شد دستگیر کردند و تیربارانش کردند. ما تمام دعوایمان را با خانم و لاسووا فراموش می‌کنیم و مثل چند تا مسیحی کنارش می‌نشینیم و هم‌دردی خودمان را نشان می‌دهیم. چون به هیچ چیز ایمان ندارد، به سختی می‌تواند برای این مصیبت بزرگ تسلائی پیدا کند.

[وارد می‌شوند.]

صاحب‌خانه: خانم و لاسووا شما در این روزها سخت تنها نیستید و ما هم در غم شما شریکیم.

[سه زن که تحت تاثیر احساسات خود قرار گرفته‌اند می‌نشینند و با صدای بلند گریه می‌کنند.]

مادر: (پس از چند لحظه) خواهش می‌کنم کمی چای بخورید. حال‌تان را جا می‌آورد. (برای آن‌ها چای می‌ریزد.)

مادر: حالا بهتر شدید؟

صاحب‌خانه: خیلی آرام به نظر می‌آید خانم و لاسووا.

زن ۲: ولی حق با شما است. سرنوشت همه‌ی ما دست خداست.

زن ۳: خداوند خودش هر طور مصلحت ببیند همان کار را می‌کند.

[مادر چیزی نمی‌گوید.]

زن ۳: فکر کردیم شاید کاری از دستان برآید. کارهای اخیر شما به نظر ما درست نبود. ولی خب. این کمی غذاست، فقط باید گرمش کنید.

[دیگ‌چهی غذا را به او می‌دهد.]

مادر: سپاسگزارم لیدیا آنتونوونا. خیلی لطف کردید که این را آوردید. شماها هم واقعا" لطف کردید که آمدید.

صاحب‌خانه: ولاسووی عزیز، من کتاب مقدس خودم را هم برای تان آوردم، شاید بخواهید کمی کتاب مقدس بخوانید. تا هر وقت بخواهید می‌توانید نگاهش دارید. (کتاب مقدس را به طرف مادر دراز می‌کند).

مادر: ورا استفانوونا از حسن نیت شما سپاسگزارم ولی اگر نخواهم کتاب را بگیرم می‌رنجید؟ وسوفچیکوف معلم وقتی داشت می‌رفت همه‌ی کتاب‌هایش را گذاشت که من استفاده کنم.

[کتاب مقدس را پس می‌دهد.]

صاحب‌خانه: فکر کردم شاید دیگر نخواهید آن روزنامه‌های تان را بخوانید.

زن ۲: واقعا" هر روز آن‌ها را می‌خوانید؟

مادر: بله.

صاحب‌خانه: خانم ولاسووا کتاب مقدس من خیلی وقت‌ها تسلاهی بزرگی برایم بوده.

[سکوت]

زن ۳: عکسش را دارید؟

مادر: نه، چند تا داشتم ولی بعداً" برای این که به دست پلیس نیفتد همه‌ی آن‌ها را از بین بردیم.

زن ۳: آدم باید این جور چیزها را برای یادگار نگاه‌دارد.

زن ۲: شنیده بودم آدم خیلی خوبی بود!

مادر: حالا یادم می‌آید. یک عکس ازش دارم. برای دستگیریش چاپ کرده بودند. خودش آن را برای من در آورده بود.

[زن‌ها به اطلاعیه‌ی دستگیری نگاه می‌کنند.]

صاحب‌خانه: خانم ولاسوا این‌جا صراحتاً نوشته شده که پسر شما یک جنایت کار بود. او به چیزی معتقد نبود. شما هم که پنهان نمی‌کنید مثل او هستید. حتا باید بگویم از هر فرصتی استفاده می‌کنید که به ما بفهمانید درباره‌ی اعتقادات ما چی فکر می‌کنید.

مادر: بله خانم وراستفانوونا. اعتقادات شما برای من بی‌ارزش است.

صاحب‌خانه: و هنوز عقیده‌تان عوض نشده؟

مادر: نه، وراستفانوونا.

صاحب‌خانه: هنوز معتقدید که هر چیز فقط با عقل و منطق درست می‌شود؟

زن ۳: وراستفانوونا، من که گفتم خانم ولاسوا دست از عقایدش بر نمی‌دارد.

صاحب‌خانه: ولی همین چند شب پیش بود که از پشت دیوار صدای گریه‌تان را می‌شنیدم.

مادر: امیدوارم مرا ببخشید.

صاحب‌خانه: لازم نیست عذرخواهی کنید. منظور من این نبود. ولی به من بگویید از روی عقل و منطق گریه می‌کردید؟

مادر: نه.

صاحب‌خانه: خب. خودتان می‌بینید عقل و منطق‌تان شما را تا کجا رسانده.

مادر: من از روی عقل و منطق گریه نمی‌کردم. ولی وقتی دست از گریه کشیدم بی‌دلیل و بی‌منطق نبود. کاری که پاول کرد درست بود.

صاحب‌خانه: پس چرا تیربارانش کردند؟

زن ۳: چون همه‌ی آن‌ها با او دشمن بودند؟

مادر: بله. ولی دشمنی آن‌ها با پاول دشمنی با خودشان هم بود.

صاحب‌خانه: پلاگه آ ولاسوا آدمی زاد به خداوند احتیاج دارد. ما در برابر سرنوشت ناتوان هستیم.

مادر: ولی من معتقدم: "انسان سرنوشت انسان است."

زن ۲: خانم ولاسوای عزیز، ما دهاتی‌ها-

صاحب‌خانه: (زن دوم را نشان می‌دهد) او از اقوام من است. برای دیدن ما آمده.

زن ۲: ما دهاتی‌ها طور دیگر فکر می‌کنیم. توی مزارع ما دانه نیست. توی جا-نانی هم بیشتر از یک قرص نان دیده نمی‌شود. شیر هست ولی از گاو خبری نیست. نمی‌توانید تصور کنید چه شب‌ها که به خاطر رعدوبرق و توفان بی‌خوابی کشیده‌ایم. شما اصلاً می‌دانید تگرگ یعنی چه؟

مادر: می‌فهمم. آن وقت در این جور مواقع شما به درگاه خداوند دعا می‌کنید؟

زن ۲: بله.

مادر: موقع بهار هم دسته‌های مذهبی راه می‌اندازید و به زیارت می‌روید؟

زن ۲: بله همین‌طور است.

مادر: بعد رعد و برق می‌شود و تگرگ می‌آید و گاوها لاغر می‌شوند. توی منطقه‌ی خودتان هیچ روستایی را می‌شناسی که در برابر کمی محصول یا مریض شدن گاو و گوسفند بیمه باشید؟

زن ۳: شنیده‌ام بعضی‌ها هستند که بیمه‌اند.

مادر: خب. وقتی که دعا فایده‌ای ندارد بیمه کمک می‌کند. بله وقتی که ابرهای غلیظ را روی سرتان می‌بینید احتیاجی ندارد که به درگاه مسیح دعا کنید فقط باید بیمه باشید. اگر مسیح اهمیتش را از دست داده باشد بدا به حالش. این امید چندان دور نیست که وقتی مسیح از مزارع شما بیرون رفت از فکر شما هم بیرون برود وقتی جوان بودم مردم هنوز معتقد بودن که او شبیه یک پیرمرد است و توی

آسمان‌ها نشست. بعدها وقتی هواپیما اختراع شد، توی روزنامه‌ها نوشتند که هر چیزی را که توی آسمان هست می‌شود اندازه گرفت. مردم دیگر از مسیحی که توی آسمان‌ها بود صحبت نکردند. آن وقت گفتند. او شبیه گاز است که همه‌جا هست و هیچ جا نیست. ولی همین که فهمیدند که گازها از چه درست شده‌اند دیدند آن‌جا هم نیست. وقتی فهمیدیم هوا چیست دیدیم او نمی‌تواند آن‌جا باشد و این طور بود که تدریجاً "مسیح غیث زد تا این که به اصطلاح بخار شد. این روزها با ما می‌گویند که او عملاً" یک مظهر روحانی است. ولی لیدیا آنتونوونا این هم جای شک دارد.

زن ۳: منظورت این است که چون نمی‌توانیم نشانی ازش ببینیم پس او دیگر چندان مهم نیست؟

صاحب‌خانه: فراموش نکن که چرا مسیح پسر ت پاول را از تو گرفت.

مادر: آه، نه، این تزار بود که او را از من گرفت و من می‌دانم چرا.

صاحب‌خانه: مسیح او را گرفت، نه تزار.

مادر: لیدیا آنتونوونا شنیده‌ام همان کسی که پاول را از من گرفت خیال دارد همین شبیه‌ی آینده دو تا اتاق تو را از تو بگیرد. درست است؟ آیا مسیح ورقه‌ی خطاریه را فرستاده؟

صاحب‌خانه: من بودم که برایش خطاریه فرستادم. سه هفته است که اجاره‌اش را نداده.

مادر: ورا استفانوونا، مسیح مقرر فرموده که تو اجاره‌ی آن سه هفته را نگیری. خب تو چه کار کردی؟

[ورا استفانوونا ساکت است.]

تو برای لیدیا آنتونوونا اخطاریه فرستادی و او را انداختی توی خیابان. و تو لیدیا آنتونوونا وقتی مسیح مقرر فرمود که توی خیابانها آواره شوی چه کار کردی؟ شاید باید از خانم صاحب‌خانه‌ات خواهش کنی کتاب مقدسش را بهت قرض بدهد. بعد وسط خیابان توی سرما بنشینی و آن را ورق بزنی و برای بچه‌هایت بخوانی که چطور باید از او ترسید.

صاحب‌خانه: اگر تو برای پسرت بیشتر از این‌ها کتاب مقدس خوانده بودی، الآن هنوز زنده بود.

مادر: زنده، شاید. ولی یک زندگی بد. شماها چرا فقط از مرگ می‌ترسید؟ پسر من آن‌قدرها از مرگ نمی‌ترسید.
(می‌خواند.)

اما او از این تیره بختی

در شهرهای ما بر خود می‌لرزید.

گرسنگی ما را مبهوت کرد

و نیز دنائت آنان که می‌بینندش و آنان که مسبب آنند.

این چنین از مرگ نترسید، از زندگی در دنائت بترسید.

لیدیا آنتونوونا چه فایده‌ای دارد از مسیح بترسی؟ باید از وراستفانوونا بترسی. اراده‌ی ناشناخته‌ی خداوند نبود که پسر من پاول را از من گرفت بلکه اراده‌ی آشکار تزار بود که او را از من گرفت. درست مثل وراستفانوونا که ترا از خانه‌ات بیرون کرده. فقط برای این که یک آدم خدانشناس دیگر که راحت و آسوده توی خانه‌اش نشسته به میل خودش ترا بیکار کرده، چرا از مسیح حرف می‌زنید؟ می‌گویند توی کلیسا منزل زیاد هست اما در روسیه خیلی کم پیدا می‌شود. ولی آن‌ها هیچ وقت این‌ها را برای تان نمی‌گویند و شما نمی‌گویید چرا.

زن ۳: وراستفانوونا کتاب مقدس را یک دقیقه به من بده. آن جا صریحا" می گوید: "همسایه‌ی خود را دوست بدار!" پس چرا مرا بیرون کردی؟ کتاب مقدس را بده به من تا نشانت بدهم. این کاملا" واضح است؛ آن‌ها پاول و لاسوف را کشتند چون او طرفدار کارگرها بود و خودش هم کارگر بود.

صاحب‌خانه: کتاب مقدس مرا نمی‌توانی برای این کار از من بگیری. نه - برای این کار نه!

زن ۳: مسیح تو به چه درد من می‌خورد، اگر نتوانم اثری ازش بینم؟
[می‌خواهد کتاب مقدس را از دست زن صاحب‌خانه بگیرد.]

زن ۳: (در حالی که کتاب را محکم گرفته است.) پس برای چه کاری؟ حتما" برای کاری که به دردم نمی‌خورد! کتاب را ول کن تا آن را نشان بدهم.
صاحب‌خانه: این کتاب مال من است.

زن ۳: بله مثل خانه. درست است؟

صاحب‌خانه: حالا من می‌خواهم یک چیزی توی این کتاب نشان تو بدهم. آن‌جا که در مورد تجاوز به اموال دیگران نوشته شده.
[کتاب پاره پاره می‌شود.]

زن ۲: (صفحات کتاب را جمع می‌کند) کتاب ورق ورق شد.

مادر: (که مواظب دیگ‌چهی غذاست.) بهتر است کتاب پاره بشود ولی غذا از بین نرود.

زن ۳: اگر ایمان نداشتم که خدایی توی آسمان‌ها است که پاداش خوب و بد را می‌دهد، همین امروز با پلاگه آ و لاسووا هم صدا می‌شدم! (بیرون می‌رود.)

صاحب‌خانه: پلاگه آ و لاسووا، می‌بینی بر سر لیدیا آنتونوونا چه آوردی؟ پسرت برای این که مثل تو حرف می‌زد تیرباران شد. استحقاق تو هم بهتر از این نیست.
[با زن ۲ بیرون می‌روند.]

مادر: مردم بدبخت! (پشت سرشان) به هر حال پیشنهاد می‌کنم حتماً محصولتان را بیمه کنید. (می‌افتد روی زمین).

صحنه‌ی دوازدهم - گوشه‌ای از یک خیابان

[۱۹۱۴ - آغاز جنگ]

چند کارگر مادر را که به شدت مضروب شده به کنار یک خانه می‌آورند.]

کارگر ۱: چی به سرش آمده؟

کارگر ۲: ما این پیرزن را وسط جمعیت دیدیم که داشت آن‌ها را بر علیه جنگ

تشویق می‌کرد. او فریاد می‌زد: "مرگ بر جنگ!" بعد مامور نظمیہ سر رسید و با

باتوم به سر و روی او زد. ما او را فوراً به این‌جا آوردیم. تو صورتش را بشور.

کارگران: خانم محترم، قبل از این که بیندازند توی زندان، فرار کنید!

مادر: کیف من چه شد؟

کارگران: این جاست!

مادر: توی کیف من چند تا اطلاعیه هست. شما می‌توانید وضعیت واقعی ما

کارگرها را در جنگ توی این اطلاعیه‌ها بخوانید! آن‌ها حقایق را به شما نشان

می‌دهند.

کارگران: برگردید به خانه‌تان خانم محترم. حقایق را محکم توی کیف‌تان

نگه‌دارید!

خیلی خطرناک است. اگر تو را با ما بگیرند ما را کتک می‌زنند و حتا به زندان

می‌اندازند. تا حالا به اندازه‌ی کافی نکشیده‌اید؟

مادر: نه! نه! شما باید بدانید توی این‌ها چی نوشته شده. بی‌اطلاعی ما درباره‌ی

موقعیت‌مان ما را به این وضع کشانده.

کارگران: مامور نظمیہ را فراموش کرده‌اید؟

مادر: آن‌ها هم آدم‌های بی‌خبری هستند.

کارگران: ولی رهبرهای ما به ما می‌گویند اولین وظیفه‌ی ما سرکوبی آلمان‌ها و

دفاع از کشورمان است.

مادر: به نظر شما درست است؟ آن‌ها چه جور رهبرهایی هستند؟
دوشادوش دشمنان طبقه‌ی خود می‌جنگند؟
کارگر بر علیه کارگر؟
آن‌چه با سختی به دست آوردید
و با گذشتن از خواسته‌های خود، درهم خواهد پاشید
تجربه‌های تان فراموش شده
و نیز وحدت منافع کارگران تمام جهان،
در جنگ مشترک بر علیه دشمنان طبقه‌ی خود.

کارگران: حالا دیگر این‌ها بی‌معنی است. در بعضی کارخانه‌ها علیه جنگ
اعتصاب راه انداختیم ولی آن‌ها اعتصاب را درهم شکستند. به خانه‌تان برگردید
خانم محترم. دنیا را همان‌طور که هست ببینید. چیزی که شما دنبالش هستید هرگز
اتفاق نمی‌افتد. هرگز! هرگز!

مادر: اقلاً ببینید درباره‌ی موقعیت ما چه نوشته شده. نمی‌خواهید ببینید؟ (اطلاعیه‌ها
را جلو آن‌ها می‌گیرد.) نمی‌خواهید آن‌ها را ببینید؟

کارگران: نیت شما خوب است، تردیدی نیست. ولی ما دیگر اطلاعیه‌های شما را
نمی‌خواهیم. ما دیگر دردسر نمی‌خواهیم.

مادر: ب... ع... له. ولی فکر کنید. همه‌ی دنیا (طوری فریاد می‌زند که کارگران هراسان
با دست‌های‌شان جلو دهان او را می‌گیرند) در ظلمت وحشتناکی زندگی می‌کنند. و تا
حالا فقط منتظر شما بود. شما که می‌توانستید از روی عقل و منطق فکر کنید. فکر
کنید! اگر قبول نکنید ...

صحنه‌ی سیزدهم - خانه‌ی معلم

[مادر در بستر بیماری است که می‌شنود هم آوازانش در خطرند. معلم بر بالین او پزشکی می‌آورد.]

معلم: او وسط جمعیت بوده و زمین خورده. خواهش می‌کنم. در مورد پول با او حرف نزنید. من خودم آن را تقبل می‌کنم. (به مادر) نترسید خانم ولاسوا من از دکتر خواهش کردم بیاید این‌جا. تنفس شما مرا نگران می‌کند.
[پزشک مادر را معاینه می‌کند.]

مادر: به شما گفتند که من پول ندارم؟

[پزشک با سر تایید می‌کند.]

پزشک: (شانه‌اش را بالا می‌اندازد و به معلم می‌گوید) بدطوری ضرب دیده. سنش هم کم نیست. (دکتر می‌رود).
[معلم کنار تخت مادر می‌نشیند.]

مادر: توی روزنامه‌ها چی نوشته‌اند؟

معلم: حکومت نظامی اعلام شده. پنج نفر از نماینده‌های شما را در دوما دستگیر کرده‌اند و به جرم خیانت به سیبری تبعید کرده‌اند. من می‌روم پایین تا آخرین خبر فوق‌العاده را بگیرم. هدف آن‌ها از بین بردن شما است. (بیرون می‌رود).

هم‌سرایان

برای مادر می‌خوانند.

برخیز ما در خطریم!

بیمار هستی آری، اما ما در حال مرگیم.

ضعیف هستی، اما به یاری تو نیازمندیم.

برخیز ما در خطریم.

چه تردیدها که در مورد ما داشتی!

اینک تردید مکن دیگر،

ما در پایان راهیم،
ما را دیگر سرزنش مکن،
گرچه بارها سرزنش کرده‌ای،
ورنه از بین خواهیم رفت.
برخیز، ما در خطریم!
برخیز، درنگ مکن!
تو بیماری، اما به تو نیازمندیم
نمیر، باید به ما کمک کنی.
خود را کنار نکش، ما به سوی جنگ می‌رویم
برخیز، ما در خطریم، برخیز!

[ضمن سرود مادر با کوشش فراوان بر می‌خیزد و لباس می‌پوشد و کیفش را برمی‌دارد و با دو دلی ولی با جمع کردن نیروی خود از اتاق می‌گذرد و از در بیرون می‌رود.]

صحنه‌ی چهاردهم - آمادگاه جمع‌آوری مس برای میهن‌پرستان

[مادر به تبلیغات ضد جنگ ادامه می‌دهد. هفت زن که همراه خود ظروف مسی دارند - و مادر که با یک فنجان کوچک در میان آنهاست - جلو دری ایستاده‌اند که با یک پرچم تزئین شده و روی در این کلمات دیده می‌شود: "آمادگاه جمع‌آوری مس برای میهن‌پرستان" یک مامور در لباس شخصی می‌آید و در را باز می‌کند.]

مامور: هم اکنون اعلام شد که سربازان شجاع ما با دلاوری بی‌نظیری استحکامات پرزمیس (Przemysl) را برای بار چهارم از دست دشمن خارج کرده‌اند. صد هزار کشته و دو هزار زندانی. به دستور فرماندهی ستاد مرکزی ارتش، تمام مدارس فردا تعطیل خواهد بود و زنگ‌های کلیسا خواهد نواخت. جاوید باد روسیه‌ی مقدس ما. گیشه‌ی دریافت ظروف مسی پنج دقیقه‌ی دیگر باز می‌شود. [بیرون می‌رود.]

زن: عالی است! جنگ ما خیلی خوب پیش می‌رود!

مادر: من همین یک فنجان کوچک را دارم. از آن بیشتر از پنج یا حداکثر شش فشنگ درست نمی‌شود. فکر می‌کنید از آنها چند تا به هدف بخورد؟ از شش تا شاید دو؛ و از دو تا حداکثر یکی کاری خواهد بود. از کتری شما می‌شود حداقل بیست فشنگ ساخت. لیوان آن خانم که آن جلو ایستاده یک نارنجک می‌شود. یک نارنجک می‌تواند پنج یا شش نفر را در آن واحد بکشد! (ظرف‌ها را می‌شمارد.) یک دو سه چهار پنج شش هفت؛ نه. صبر کنید آن خانم دو تا آورده پس می‌شود هشت تا. هشت تا. این‌ها برای تجهیزات یک حمله‌ی ناگهانی کوچک کافی است. (آرام می‌خندد) فکر کنید اگر من این فنجان کوچولو را نمی‌آوردم چه می‌شد. توی راه که می‌آمدم دو نفر سرباز دیدم - جدا" باید می‌فهمیدیم آنها کی بودند - آنها به من گفتند: "بله، برو بز پیر! برو سهمیه‌ی مسات را ببر تا جنگ هیچ‌وقت تمام نشود!" فکرش را می‌کردید؟ وحشتناک نیست؟ گفتم: "شماها مستحق مرگید."

گفتم: "اگر با بردن این فنجان کوچک دهن کثیف شما بسته بشود خب فنجانم را بی خودی از دست نداده‌ام. فقط دو فشنگ کافی است." گذشته از این، چرا من، پلاگه آولاسووا، فنجان کوچکم را می‌آورم این‌جا؟ این کار را می‌کنم که جنگ تمام نشود!

زن: چه می‌گویی؟ اگر مس‌های مان را بیاریم جنگ تمام نمی‌شود؟ ما فقط برای این که جنگ تمام بشود این‌ها را می‌آوریم!

مادر: نه، ما آن‌ها را می‌آوریم که جنگ تمام نشود!

زن سیاه‌پوش: نه، این درست نیست. اگر آن‌ها مس داشته باشند می‌توانند نارنجک بسازند و زودتر پیروز شوند. بعد جنگ تمام می‌شود!

مادر: مگر نمی‌فهمید؟ اگر آن‌ها نارنجک بیشتری داشته باشند مسلماً تمام نمی‌شود چون جنگ را می‌توانند بیشتر ادامه بدهند. تا موقعی که مهمات داشته باشند جنگ ادامه خواهد داشت. فراموش نکنید که دشمن هم تدارک می‌بیند و مس جمع‌آوری می‌کند.

زن: (به یک نوشته اشاره می‌کند). "با آوردن مس جنگ را کوتاه می‌کنید!" نمی‌توانی بخوانی؟

مادر: با آوردن مس جنگ را طولانی‌تر می‌کنید! این کار، کار جاسوس‌هاست!

زن سیاه‌پوش: ولی چرا می‌خواهی جنگ طولانی بشود؟

مادر: خب، پسر من بعد از شش ماه گروه‌بان می‌شود. بعد از دو تا حمله‌ی دیگر! آن وقت دو برابر حالا به ما پول می‌دهند. ما باید ارمنستان و گالیسی (Galicia) را بگیریم و ترکیه را هم که حتماً احتیاج داریم.

زن سیاه‌پوش: چی را احتیاج داریم؟

مادر: ترکیه را. پولی هم که از فرانسه گرفته ایم باید یک جورى پس داده بشود. این یک جنگ برای آزادی است.

زن: البته که این جنگ برای آزادی است. ولی با این وضع این جنگ باید تا ابد طول بکشد.

مادر: خب، لااقل تا شش ماه دیگر که باید طول بکشد.

زن سیاه پوش: فکر می کنی اگر باز هم مس داشته باشند تا آن وقت طول می کشد.

مادر: بله. بدون شك. و گر نه جنگ سربازها بی جهت خواهد بود. پسر تو هم آن جاست؟ خب، بین پسرت آن جاست و تو هم داری به آنها مس می دهی. به این ترتیب حداقل شش ماه دیگر طول می کشد.

زن سیاه پوش: من که نمی فهمم. اول می گوید جنگ به زودی تمام می شود؛ بعد می گوید نه، باز هم ادامه پیدا می کند. آدم کدام را باور کند؟ من شوهرم را از دست داده ام و پسر هم تو دروازه ی پرزمیسل است. من می روم خانه. (بیرون می رود.)

[زنگ ها به صدا در می آیند.]

زن: زنگ های پیروزی!

کارگر زن: می دانی، لازم نبود به او بگویی می خواهند جنگ ادامه پیدا کند. هیچ کس این را نمی خواهد!

مادر: نمی خواهند؟ پس تزار چی؟ افسرهایش چی؟ فکر نمی کنی از جنگ با آلمان ها وحشت دارند؟ آنها می گویند: "دشمن را تعقیب کنید! یا پیروزی یا مرگ!" باید هم همین طور باشد. صدای زنگ ها را نمی شنوی؟ زنگ ها فقط برای دو چیز به صدا در می آیند: پیروزی یا مرگ. تو چرا باید با جنگ مخالف باشی؟ تو اصلاً کی هستی؟ اگر اشتباه نکنم ما همه آدم های شریف و برتری هستیم، ولی تو

مثل این که کارگری. کارگری یا نه؟ جواب بده. تو آدمی هستی که می‌خواهی خودت را وارد جمع ما کنی! فراموش نکن که بین آدم‌هایی مثل تو و ما فاصله‌ی زیادی هست!

کلفت: نباید این‌ها را بهش می‌گفتی. او هم برای این آب و خاک قربانی داده.
مادر: (به کارگر زن) اصلاً "چطور ممکن است تو این کار را صمیمانه بکنی؟ جنگ چه فایده‌ای به حال تو دارد؟ فقط تظاهر محض تو را به این جا کشانیده، نه چیز دیگر. بدون تو و امثال تو ما خوب می‌دانیم چه کار بکنیم. این جنگ مال ماست! هیچ کس مخالف شرکت شما کارگرها توی این جنگ نیست ولی به هر حال جنگ جنگ شما نیست. حالا برگرد به کارخانه‌ات. به فکر حقوق بهتر باش. لازم نیست به جایی که متعلق به آن نیستی بروی. (به کلفت) واقعا" اصرار دارد آن ظرف‌های کهنه را بدهد، ازش بگیر.

[کارگر زن به سرعت بیرون می‌رود.]

زن ۳: این آدم که حرف‌های گنده گنده می‌زند کیست؟

زن ۴: نیم ساعت است که می‌بینیم چطور مردم را منصرف می‌کند.

زن ۳: می‌دانی او چه کاره است؟ یک معترض!

زن‌ها: چی؟ شما این‌طور فکر می‌کنید؟ - من می‌دانم. خیلی هم آدم حيله‌گری است. - ولش کنید به حال خودش! ما باید از خودمان در مقابل آن‌ها حمایت کنیم. آن‌ها هزار و یک رنگ دارند! اگر مامور نظمی سر برسد حتما" دستگیرش می‌کند!

مادر: بله، من معترضم. شما هم همه‌تان قاتلید. تک تک شما که آن‌جا ایستاده‌اید. هیچ حیوانی بچه‌اش را این طوری قربانی نمی‌کند ولی شما بدون هیچ دلیل و منطقی و فقط به خاطر یک موضوع احمقانه این کار را می‌کنید. رحم‌های شما را

باید از شکم‌تان بیرون کشید و دور انداخت تا بپوسند. تا درجا عقیم بشوید. پسرهای شما چرا باید پیش این جور مادرها برگردند! آن‌ها احمقانه به دنیا آمده‌اند و احمقانه باید بمیرند. ولی شماها قاتلید.

زن ۱: (برمی‌گردد.) حالا به تو نشان می‌دهم.

[به طرف مادر می‌رود و با لیوان آب‌خوری به صورت او می‌زند. زن دیگری بر می‌گردد و تف می‌اندازد. در همین موقع در باز می‌شود و آن سه زن به داخل می‌روند.]

کلفت: (که هنوز نرفته) شما نباید برنجید. ولی به من بگوئید چه کار باید بکنم؟ من می‌دانم که شما مخالف جنگ هستید ولی من نمی‌توانم این دیگ‌چه‌های مسی را به خانه‌ی اربابم برگردانم. در ضمن نمی‌خواهم آن‌ها را این‌جا تحویل بدهم، ولی اگر ندهم نه تنها کمکی به کسی نمی‌کنم بلکه کارم را هم از دست می‌دهم. به نظر شما باید چه کار کنم؟

مادر: هیچ‌کس به تنهایی نمی‌تواند کاری کند. ظرف‌های مسی را همان‌طور که اربابت گفته تحویل بده. ارباب‌های تو به آدم‌های مثل تو دستور می‌دهند که از آن ظرف‌ها مهمات درست کنند. آدم‌هایی مثل تو از آن‌ها برای تیراندازی استفاده می‌کنند. ولی آدم‌هایی مثل تو می‌توانند تصمیم بگیرند که به طرف چه کسی تیراندازی کنند. امشب بیا به (آهسته در گوش او آدرسی را می‌گوید). ... قرار است یکی از "کارگران پوتیلوف" صحبت کند. آن‌جا می‌فهمی که ما تصمیم داریم چه کار کنیم. مواظب باش آدرس را به هر کسی نگویی.

صحنه‌ی پانزدهم - خیابان

[در پیشاپیش تظاهرکنندگان مادر پرچم را حمل می‌کند. و کلفت در کنار او راه می‌رود.]

کارگر: وقتی که داشتیم از لیبن می‌گذشتیم، هزارها نفر با ما بودند. در حدود پنجاه کارخانه اعتصاب کرده بود و اعتصابیون به تظاهرات ما بر علیه جنگ و فرمانروایی تزاری پیوستند.

کارگر ۲: زمستان ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۷، در حدود ۲۵۰ هزار کارگر در کارخانه‌ها اعتصاب کردند. آن‌ها به دلایل مختلف به ما می‌پیوستند: به خاطر افزایش قیمت‌ها، کاهش دستمزدها، فقدان مایحتاج اولیه، نومییدی ناشی از جنگ و روشی که به وسیله‌ی آن روستاییان و کارگران گرسنه را به قتل گاه‌های جنگ می‌کشاندند.

کارگر ۳: روی شعارهایی که حمل می‌کردیم نوشته بودیم: "نابود باد جنگ!" و پرچم‌های مان را با خود حمل می‌کردیم.

مادر: می‌بینید، هنوز خیلی کارها دارم که باید انجام بدهم. من پلاگه آ و لاسووا، بیوه‌ی یک کارگر. سال‌ها پیش وقتی می‌دیدم پسر ناراضی است نگران می‌شدم. اوایل احساس نومییدی می‌کردم ولی بعدها در مبارزه‌ی او برای جلوگیری از کاهش دستمزد شرکت کردم. آن موقع‌ها اعتصاب‌های ما کوچک و برای دستمزد بهتر بود. و حالا در وسط کارخانه‌های مهمات‌سازی درگیر اعتصاب‌های عظیمی هستیم. ما داریم برای به دست آوردن قدرت می‌جنگیم.

کلفت: خیلی‌ها می‌گویند ما هیچ وقت به خواسته‌های مان نخواهیم رسید. و باید به همین چیزهایی که داریم راضی باشیم. به هر حال ارباب و کارفرما قدرت مطلق دارد. آن‌ها هر چند وقت یک‌بار ما را درهم می‌کوبند. حتا خیلی از کارگرها هم می‌گویند آن چیزهایی را که می‌خواهیم هیچ وقت به دست نمی‌آوریم.

اگر هنوز زنده‌ای، هرگز نگو "هرگز"!

آن چه یقین می نماید یقین نیست.
هیچ چیز بدین گونه نخواهد پایید.
پس از سخنان ستم گران
نوبت فریاد مظلومین است،
چه کسی را یارای گفتن "هرگز" است؟
در زیر سلطه‌ی استبداد، آن که سزاوار سرزنش است ماییم،
و تنها ما می توانیم استبداد را پایان دهیم.
افتادگان برخوانند خاست،
نومیدان مبارزه خواهند کرد!
چه کسی را یارای مقابله با مردم آگاه است؟
ستم دیدگان امروز پیروزمندان فردایند،
و "هرگز" هم اکنون است.

کلفت: یک زن شصت ساله پرچم ما را به دوش می کشد. بهش می گفتیم: "آن
پرچم برایت سنگین است بده به ما." ولی او می گفت:
مادر: نه؛ وقتی خسته شدم آن را به شما می دهم.
کارگر ۱: او بدون این که احساس خستگی کند تمام روز در کنار ما راه پیمود.

پایان

نوامبر ۲۰۱۲